

رمان روژیتا | تینا شکوری





پیشنهاد می شود

دانلود رمان فاصله ی جانبی

دانلود رمان متاهل (جلد دوم)

دانلود رمان مزاحم مرموز

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

《 روژیتار 》

سهم من از این زندگی چیزی جز حرص خوردن و بدبختی کشیدنو و بی کسی چیز دیگه ای نبوده و نیست

و شاید هم نخواهد بود... من کلا ۱۸ سالمه...قطعا الان دخترای ۱۸ساله پی درس و مشق و خوش گذرونی با خانوادشون...

۱۵ سالم بود که پدر و مادرم رو از دست دادم...

و چون هیچکس نمیخواست کفیل من بشه مجبور بودم که روی پای خودم بایستم

کار کردم و پول درآوردم و از جایی که کار میکردم ازشون جای خواب میخواستم که اونام خدا خیرشون بده بهم دادن...

مگه یه دختر ۱۸ ساله ی تنها چقدر به پول نیاز داره؟...

همین ۳۰۰ تومنی که هرماه بهم میدادن کفایت میکرد



میخواستم تا ۲۰ سالگی پولامو جمع کنم که بتونم یه خونه اجاره کنم ولی با این وضعیت اقتصاد فک نکنم کفایت کنه...

الانم ایلون و ویلون و سیلون توی خیابونم و دارم آگهی های روزنامه رو نگاه میکنم که ببینم کسی رو برای کار توی خونشون میخوان یا ن

بعد از سه سال خدمت بهشون، پسرشون....

بیخیال.... اها یکی پیدا کردم...

از دکه ی روزنامه فروشی ای که نزدیکم بود یه کارت تلفن خریدم و با شماره تماس گرفتم...

بعد از دوتا بوق جواب دادن...

صدای مردونه ای تو گوشم پیچید: بله...؟

روژینا: سلام برای آگهیتون زنگ زدم...

آقاهه: کی میتونی بیای؟

روژینا: هر وقت شما بگین...

آقاهه: همین حالا...

روژینا: ب..بله چشم...

تق گوشی رو کوبید...وا مردم چقد بی اعصاب شدن ما بدبختیم پولدارا مشکل اعصاب دارن والا...

به آدرسی که روی روزنامه چاپ شده بود رفتم..

بابا خفن...خونه رو ببین یه ویلایی بزرگ فک کنم زیربناش حداقل ۲۰۰۰ متر میشد...با نمای مشکی..

به هرکی میگم ۱۸ساله باور نمیکنه بس که قیافه و هیکلم شسکتع شده همه فک میکنن ۲۰ ۲۵سالی دارم..

با تردید زنگ در رو زدم....

یه زن با ناز و عشوه گفت: کیه؟

روژینا: برای آگهی استخدامی که داده بودین مزاحم میشم

زنه: بیا تو... .

در و زد

وارد حیاط که شدم ن بابا حیاط چیه نگو حیاط بگو باغ

واقعا شگفت انگیز بود...

خودمو و جمع و جور کردم و رفتم سمت در ورودی

ساک کوچولویی که کلا چهار تبکه لباس توش بود و خاکی شده بود رو
تکوندم...

و زنگ در ورودی رو زدم...

یه خانومی که تقریبا هیچی تنش نبود در رو برام باز کرد

با اون ناخونای شیطانیش ایش حالم بهم خورد

مینداختمش تو آب میومد روی آب از بس که همه هیکل و قیافش
ساخت دست دکترای جراحی زیبایی بود

سلام آرومی کردم و وارد خونه شدم اکثر وسایل مشکی بود فک کنم
صاب خونه خعلی به رنگ مشکی علاقه داره....

دختری که دررو برام باز کرده بود هلم داد و گفت : برو آقا رو اون مبل
تک نفره ی بزرگ مشکی روبه روی شومینه نشسته... .

و خودش جلو تر از من راه افتاد

اروم پشتش راه افتادم...

زنه: ماتی این دختره که زنگ زده بود اومده...

آقاهه: زهر مارو ماتی مگه صد دفعه نگفتم منو ماتی صدا نکن...

زنه: خب حالا ببخشید، ماتیار

روشو کرد سمت من پسری با موهای پرکلاغی و چشایی که از سیاه بودن

زیاد برق میزد و مٹ تيله بود بدنی نسبتا ورزیده ولی نه آمپولی..

دست از آنالیزش برداشت م

روژینا: سلام

آقاهه: علیک تو زنگ زده بودی برای آگهی؟

روژینا: بله...

آقاهه: اسم؟

روژینا: روژینا... روژینا مرادی...

آقاهه: متولده؟

روژینا: ۱۷ دی ۱۳۸۱

با شدت سرشو آورد بالا: چند

با قیافه ای مظلوم گفدم: ۱۸ سالمه

زنه: اوه تو کلا ۱۸ سالته فک کردم همسن منی

با اکراه گفتم: مگه شما چن سالتونه

با حرفی کل زد یع لحظه خشکم زد

زنه: ۲۲

اوا خاک به سرم بلا بدور خدایا توبه من فک کردم یه زنه کامله

آقاهه: به هر حال من به یه دختر بچه کار نمیدم...

(خفه)

اینده واقعا با وجدان موافق بودم

روژینا: خودمو ثابت میکنم آقا...

ماتیار: خعی خب دنبال من بیا...

و خودشم پاشد و عین چی سرشو انداخت پایین و راه افتاد

تپش همچین سلطنتی نبود ولی مٹ پسرای امروزی ام نبود شلوار کتان
مشکی و پیراهن سرمه ای...

در اتاقی رو باز کرد که کل دکورش مشکی بود

عجیب به رنگ مشکی علاقه داشت...

یه نگاه سرسری به اتاقش انداختم و پشت سرش راه افتادم

یه اشاره به کاناپه ی مشکی بزرگی کرد: بشی ن

منم مطیع کلمو انداختم پایین نشستم

ماتیار: من اسمم ماتیاره دوست ندارم پسوندی پیشوندی بهش اضافه
کنی منظورم اینه نگو جناب یا اقا یا قربان فقط میگی ماتیار...همین...

قوانین من عبارتند از (اوه لفظ قلمو) راستی آشپزی بلدی دیگ ه

با تحکم همیشگی گفدم: بله بلدم..

ماتیار: خوبه داشتم میگفتم حالا که غذا ام بلدی بیزی غذای منو فقط
شخص شخیص خودت به اندازه ی دو نفر درست میکنی دیگه صبحانه و
ناهار و شامم باخودت

صبحانه ساعت ۹ باید حاضر باشه

ناهار ساعت ۲ و

شام ساعت ۹ شب

همیشه ام میاری توی اتاقم

یادت نره ظرف و غذا باید به اندازه ی دو نفر باشه...

و صبحا ساعت ۷ بیدار میشی و با من میای که باهم بریم ورزش...

چشام یهو گرد شد جانم من با کی برم ورزش

ماتیار: چرا چشاتو ورقلمبیده میکنی؟ اگه مشکلات لباس ورزشی که اون

حلع خودم یکی برات دارم...

روژینا: ولی من فقط یه مستخ...

ماتیار: تو مستخدم و دوست من خواهی بود...

حلام تا حرفام تموم نشده چیزی نگو من همسن تو بودم که مادر و پدرم

ترکم کردن و فوت شدن

زیر لب خدایامرزه ای زمزمه کردم و اون ادامه داد: اون خانوم احمویی

که دیدی خالمه و زن بسیار مهربون و اون دختر دختر خالمه که خالم

میگه دیگه دخترش نیس یک سال از من کوچیکتره و بین خودمون

(باشه) صداشو آرومتر کرد(عاشقمه... ولی من ازش متنفرم... چون اون الان

دیگه یه دختر نیست...

هینی کشیدم و دستمو گذاشتم روی دهنم...

باورم نمیشه یه دخترکه یه خانواده ی خوب و مهربون داره بخواد به این

روز کشیده بشه...

با چشمای خندون نگاهم کرد: ازت خوشم اومده دختر محکمی هستی و

با تحکم حرف میزنی اما هانیه همش درحال جلب توجه و این خعلی

مسخرس

لبخند کم جونی زدم و بازم اون ادامه داد: خب حالا تو از خودت بگو



نمیدونم چرا ولی برای اولین بار به یکی به راحتی اعتماد کردم حس میکردم مٹ منہ و از خودمہ: من سه سال پیش خونوادم رو از دست دادم هیچکس هم نخواست که من رو قبول و بزرگ کنه و من سه ساله که بزرگ شدم سه ساله که هر کی منو میبینه به سرشم نمیزنه که من ۱۸ سالمه زمستون بود دم در یه خونه نشسته بودم و صدای دعوا از تو خونه میومد یه خانومی داد میزد و میگفت که نمیتونه تنهایی از پس اینخونه و مادرشوهر مریضش بر بیاد منم یذره فک کردم و گفتم من که همه چیز رو از مادرم

یاد گرفتم چرا نرم پیششون که هم یه جای خواب داشته باشم هم بهشون کمک کنم هم یه یه قرونی بهم بدن خلاصه بعد از سه سال اتفاق بدی افتاد که مجبور شدم از اونجا بیام بیرون...

ماتیار: اوهوم ایشالا خدا روح پدر و مادرتو شاد نگه داره تا همیشه..

روژینا: ممنون..

برای لحظاتی کوتاه بحث و گفت و گویی بینمون رخ نداد که

ماتیار: روژینا معنی اسمت چیه...

لبخند دلنشینی زد: خورشیدِ ماد ر

لبخند کوتاهی زد و نگاهی به ساعت مچیش کرد: خب ساعت ۱۲ و ۱۵ دقیقه است تا ساعت دو بیینم کدوم یکی از این غذا ها رو میتونی درست کنی

بعدم دفترچه ای رو گرفت سمتم...

روژینا: اوووو پس غذای مخصوص دارین

ماتیار خنده ی کوتاهی کرد و گفت: پس چی! فکر کردی حاضر میشم غذاهای خارجی اونارو بخورم

لبخند کوتاهی زدم و قصد رفتن بیرون از اتاق کردم که چشمم به ساک دستیم خورد...

عقب گرد کردم سمتش: راستی من وسایلمو باید کجا بزارم...ج...آ...

حالا مونده بودم چی بگم آخه روم نمیشد پرو پرو ماتیار صداش کنم که...

ماتیار که خیلی شدید سعی در کنترل خنده اش داشت گفت: ماتیار تکرار کن ماتیار.

خجول تکرار کردم: ماتیار

لبخندی زد: اتاقت اونجاس...

بعد با دست به دری که توی اتاقش بود اشاره کرد...

ساکمو برداشتمو به سمت در رفتم درو باز کردم که

جلل خالق یه اتاق تو یه اتاق دیگه منتها دنج و کوچیک تر خونه ی ما از اتاق این آقا ماتیار کوچیکتر بود...ولی یه لحظه صبر کن ببینم...

من باید تو یه اتاق که دقیقا داخل اتاق یه پسر که هم سن و سال...

اوففف ژوینا فکرای بد رو از سرت بیرون کن همه ی آدما که شبیه هم...

ن دلم طاقت نمیاره اینطور ی...

روژینا: ببخشید آ...ج...اوففف ماتیار... .

ماتیار: بله ؟

روژینا: من باید این...

ماتیار: نترس روژینا آدما باهم متفاوتند خیالت راحت باشه من اگه اینکاره بودم دستم بازه نمونش همین هانیه دختر خالم...

یکم که فکر کردم دیدم راست میگه هنوز در تجزیه و تحلیل بودم که گفت: ۱۲ و نیمه ببینم امروز باید گشنه پلو با خورش دل ضعفه بخورم ؟

از فکر و خیال اومدم بیرون و سعی کردم به خودم پیام: نه نه الان میرم...م

تقریباً ساک رو توی اتاق پرت کردم و هرچه سریع تر رفتم که به آشپزخونه برسم...

ای وای یه خط واحدی ریل قطاری چیزی باید بزارن برای طی کردن راه تو این خونه از پا افتادم والا...

سریع دفترچه رو باز کردم که فعلاً معمولی و ساده ترین غذا رو توی این تایم کم درست کنم حالا به اندازه ی دونفر چرا؟ فک کنم آقا خعلی میخورن... ولی مگه ظرفم میخورن که اونم به اندازه ی دو نفر خواستن...چ بدانم خدا عالمه

داشتم دفترچه رو زیر و رو میکردم که این دختر پلاستیکیه (همون هانیه) اومد تو آشپز خونه...

هانیه: داری چیکار میکنی؟ دفترچه ی ماتیار دست تو چیکار میکنه...

صدای همون خانومی که صداش برام دلنشین بود وهست اومد: مگه کر بودی وقتی ماتیار گفت که خدمتکار مخصوصشه؟...

نمیدونم چرا ولی هانیه نگاه بدی بهم انداخت..

هانیه: تو این خونه فقط آقا ماتیار باید مستخدم داشته باشند جناب انتظام السلطنه

مردم چه شانسایی دارنا نیومده شدن مخصوص حالا ما تو این خونه هزار تا عشوه میایم هیچکس نیگامون نمیکنه...

خانوم بزرگ: چون عشوه هات رو برای هزار نفر کثیف تر از خودت هم میای بخاطر همینه که از چشم همه افتادی فقط نمیدونم چطوری روت میشه اصن زنده باشی دختره ی نجس...

بدون اینکه به ادامه ی بحثشون گوش بدم خودمو با ماکارونی ای که قرار بود درست کنم سر گرم کردم...

همه چی رو حاضر و آماده کردم فقط از ساعت یک تا یک ربع به دو داشتم دنبال ظرف و قاشق و چنگال و لیوان و اینا میگشتم...

اوه راستی نوشیدنی مخصوص با ماکارونی چی بود
آها آب گاز دار....

اوهو چی چیزا چه کارا آدم شاخ در میاره به مولا
همه چیرو آماده کردم ساعت ۵ دقیقه به دو راه افتادم که ایشالا ساعت دو به مقصد برسم...

عجب... آدم رو به چه کارا که وادار نمیکنند...

درست راس ساعت دو بود که رسیدم این رو از روی ساعت مچی خعلی قدیمیم فهمیدم که دیگه کم کم میخواست دار فانی رو وداع بگه
تق تق تق....

ماتیار: بیا تو

پسره ی.... بزنم ترکیبشو از شیمیایی به فیزیکی تبدیل کنما خب ساعت دو مگه نمیخواین ناهار کوفت کنین دستم پره ها بیا باز کن دیگه...
به جای همه ی زرت و پرتام گفتم: آقا ماتیار بی زحمت باز کنین دستم پره...

ماتیار درو باز کرد و به داخل دعوتم کرد اصن انگارن انگار من خدمتکارشما عجب خریه این بشر

با لبخند وارد شدم

ماتیار: چ وقت شناس ولی خعلی زود حرفامو یادت رفت ها....

یه ذره فکر کردم ن بابا یادم نرفته تو شیش میزنی... .

روژینا: ن والا یادمه...

ماتیار: گفته بودم چی صدام کنی؟

اوه یادم اومد در که زدم گفتم آقا ماتیار....

روژینا: اها اون مورد بله ببخشید آ...ماتیار...

و لبخند مسخره و کج و کوله ای زدم...

روژینا: خب حالا میشه بشینم دستم درد گرفت اینا سنگینه... .

ماتیار: چرا که ن

سینی رو روی میز گذاشتم و خواستم برم ک

ماتیار: کجا....

روژینا: برم دیگه...

ماتیار: کجا بری تازه اومدی بیا نهار بخوریم خب...

بیان این رئیسه؟ ن شما بگین این رئیسه آقا به پیر به پیغمبر من

خدمتکارتم...

خفه شو روزی واس تو ک بد نمیشه بتمرگ سرجات عین یه انسان عاقل

و بالغ...

خجول مانند نشستم و اول برای ماتیار کشیدم بعدم یکوچولو برای خودم

همیشه کم نهار میخوردم...

این عادتم مادرم تو دامنم انداخته بود...

با یادآوری خاطرات گذشته اشک تو چشمام جمع شد که از چشم ماتیار دور نمودند...

ماتیار: تو حالت خوبه...؟

لبخندی مصنوعی به لبم نشوندم...

روژینا: بله آق...ن ینی ماتیار... (یکی نیس بگه اسمشو نگی میمیری؟؟؟!!!)

بعد از صرف ناهار ظرفا رو جمع کردم و بردم پایین برای شست و شو...

با خودم فکر میکردم خونه به این بزرگی رو چطوری تمیز میکنم

وارد آشپز خونه که شدم گروهی از دخترا داشتن آشپز خونه تمیز میکردن
وا اینا دیگه کین...

یه دختره: معصومه چرا انقد شل و ولی درست کار کن دیگه میخوای
همین چندرغاز که هفتگی بهمون میدن قطع کنن...

هفتگی؟...

روژینا: سلام...

همون خانومه که داشت غر غر میکرد با روی باز گفت: س...سلام خانوم
بفرمایین

شما چرا زحمت کشیدین؟...

بدین من میشورم...

جانم این چی گفت؟ خانوم...یهو پقی زدم زیر خنده...

روژینا: خانوم چیه منم یکی مٹ شما راحت باشین...

من مستخدم ماتیارم....

البته از نوع مخصوصش...

نفسی از سر راحتی کشیدن و به کارشون ادامه دادن...

روژینا: ببخشید منظورتون از هفتگی چی بود

خانومه: خب ما دو هفته یک بار میایم برای نظافت و تمیز کاری.... بعدم
حق الزحمه میگیریم دیگه

اوهومی گفتم و رفتم ظرفارو گذاشتم تو سیک و شروع کردم به شستن...

نگاهی به ساعت کوچیکم کردم خب یه ربع به ۳ دفتربه رو باز کردم و
یه نگاه بهش انداختم...

در همون حینم دیدم که خانوما کارشون با آشپزخونه تموم شده و دارن
میرن...

دوباره چشممو به دفتربه دوختم...

ماتیار: امشب لازانیا درست کن

هینی کشیدم و دستمو گذاشتم رو قلبم و برگشتم سمتش

که عین جن بوداده جفت پا پریده بود وسط افکارم

روژینا: ای وای ترسیدم.... بله چشم....

لبخند کوچیکی زد که این دختر پلاستیکی نمیدونم از کجا پیداش شد...

هانیه: ماتیار جان افتخار میدین امشب با این بنده ی حقیر شام بخورین؟

ماتیار خعلی سرد و خشک و جدی جواب داد: ن میخوام با روژینا
بخورم....

بیا حالا درسش کن همین مونده این دختره با من دشمن بشه ای خدا
میمیری بگی ن میخوام تو اتاقم بخورم یا مثلا بگی میخوام تنها باشم...

هوووووففف ای خدا چرا من انقد شور بختم اخه....

حالا بیخیلی روزی آرامش خودتو حفظ کن و به کارت برس....

با لبخند تصنعی شروع به کار کردم.

راس ساعت ۹ همه چی حاضر و آماده بود و منتظر اقا بودم ک بیاد کوفت کنیم مردم از گشنگی.

(وجدان: بین دست خودت نیستا ذاتا بد دهنی...)

خفه بمیر وجدان الان گشمنه میام میخورمتا

(وجدان): ☹️:

خلاصه بعداز چند دقیقه گرسنگی کشید نه منه بدبخته

فلک زده آقا پیداشون شد....

اوه اوه نگا چقدم عصبیه انقده اخم کرده که انگار ابروهاش همو بغل کردن...

و فک کنم این نشانه " رو مخم راه نرویده"

زیر لب سلامی کردم که فک کنم نشنید یا خودشو زد به نشنیدن یا حس جواب دادن نداشت یا

(وجدان: خو مرگو یا هی یا یا کوفت...)

باشه بابا توام از این ماتیار بی اعصاب تریا...

بی هیچ حرفی نشست و شروع کردیم به خوردن...

بعد از خوردنمون وسایلو جمع کردم ببرم پایین برای شست و شو ک...

ماتیار: روزینا داری برمیگردی یه مسکنم برام بیار سرم داره میترکه... .

چشم زیر لبی گفتم و رفتم پایین و کارامو که کردم داشتم دنبال قرص میگشتم ک باز پلاستیکیه پیداش شد..

هانیه: دنبال چی میگردی؟ .. .

یه نگا سرسری بش انداختم: مسکن

هانیه: توی اون کابینت بالاییاس

مسکن برداشتم و آب هم برداشتم و میخواستم برم ک بازومو گرفت...

روژینا: بله ؟

هانیه: حواسم بهت هستا مراقب خودت باش...

یه نگا بهش انداختم ک از صدتا برو بابا بدتر بود...

بازومو از دستاش جدا کردم و رفتم بالا...

ماتیار: کجا موندی پس؟

روژینا: ببخشید داشتم ظرف می‌شستم...

مسکن رو بهش دادم و بعد خوردنش رفت توی بالکن و منم رفتم ک کپه

بزارم داشتم کور میشدم....

هی اینور هی اونور ای بابا چرا خوابم نمیره از بس این پهلواون پهلو

کردم کمرم رگ به رگ شد پووووو ف

وجدان: کی بود میگفت دارم کور میشم از بس خوابم میاد؟

بیخیال وجدان بازی شدم و رفتم سر ساک قدیمیم...

درشو باز کردم یه نگاه به ابزار آلات و تنها یادگار از مادرم انداختم...

عطر سازی کاری بود ک مادرم سالها از بچگی به من آموزیده بود

وجدان: آموخته ن آموزیده

حالا هرچی

وسایلمو در آوردم و تصمیم گرفتم ک عطر گل یاس بسازم عاشق بوش

بودم بوی خنکی داشت ک به آدم انرژی میداد

تا نزدیکای صبح داشتم درست میکردم بعد از اتمام کارم شیشه ای از عطر
ناناسم پر کردم و خوابیدم...

از بس که سحر خیز بودم چشمم ساعت شیش و نیم خودکار باز شد بعد
از کارهای اولیه و سرویس کوچولوی تو اتاق لباسامو عوض کردم و
عطرمو زدم لباسای مناسب برای ورزش پوشیدم و رفتم بیرون...
اوا خاعک به سرم توبه توبه این چرا لخت خوابیده ای بابا...

الان من چیجوری اینو بیدارش کنم

وجدان: عین آدم صداش کن...

راس میگه هاااا...

روژینا: ماتیار...ماتیار... .

ماشالا چقدم خوابش سنگی ه

دوستان عزیز دقت داشته باشید از روی پتو دستمو گذاشتم رو کمرش

روژینا:ماتیار...

ماتیار: هوم؟.

روژینا:پاشو بیدارشو دیگه... .

ماتیاربا صدای بمش که از خواب دو رگه شده بود گفت: ساعت چنده؟

یه نگا به ساعت انداختم: هفت

دستی به چشمش کشید: دوتا طناب مشکی تو کمد سمت راستشه یکی
بزرگ یکی کوچیک بردار برو تو حیاط تا حاضر بشم....

چشم زیر لبی گفتم و رفتم طنابارو برداشتم و رفتم تو حیاط ک این دختره
ی پلاستیکی داشت عین اسب میدوید..

بهش توجهی نکردم و رفتم روی سکوی ورودی نشستم...

داشت از بغلم رد میشد که یه لحظه مکث کرد بعد با چشمایی که از تعجب گرد شده بود اومد سمتم...

روژینا: چرا اینجوری نگا میکنی؟

هانیه: این چه عطریه ک زدی؟...

چشم غره ای بهش رفتم و رومو ازش برگردوندم: به شما مربوط نیس یهو یقمو گرفت و منو برگردوند سمت خودش..

هانیه: درست جوابه منو بده وگرنه...

ماتیار: وگرنه چی؟..

هر دو برگشتیم سمتش که با چشمای آتشینش برخورد کردیم...

هانیه: ماتیار این دختره چیزی داره که ما خعلی وقته دنبالشیم...

ماتیار: چی میگی؟ منظورت چیه؟

هانیه پوفی کرد: چرا خودتو میزنی به خنگی بیا بوش کن...

ماتیار سریع به سمت اومدم و نفس عمیقی کشید...

ماتیار: ع..عطر گل یاس...

شونه ای بالا انداختم: اره خب ایرادی داره مگه؟...

لبخند عمیقی زد و گفت: بگو...بگو از کجا آوردیش؟...

روژینا: خودم درست کردم واقعا سر در نمیارم شماها چی میگی؟

یهو هانیه پقی زد زیر خنده...

هانیه: تو ساختیش...زر نزن دروغگو...

با اخم نگاش کردم: مدرک دارم...

ماتیار: ببینم مدرکتو... .

از جام بلند شدم

روژینا: دنبالم بیایی د

به اتاق ماتیار رسیدیم در اتاقم و باز کردم و ابزارمو نشونشون دادن...

شیشه ی عطرو دستم گرفتم: ایناهاش اینم عطر... .

ماتیار عطر رو از دستم گرفت و نزدیک بینیش برد و نفس عمیقی کشی د

ماتیار: میشه این مال من باشه؟

نگاهی به عطر انداخت م

روژینا: خب من بازم میتونم درست کنم میدمش به تو ولی قبلش میشه

بگی اینجا چ خبره؟ چرا انقد این عطر براتون مهمه...

ماتیار لبخندی زد: ما کارخونه ی عطر سازی داریم سالهاست با یک شرکت

خارجه در رقابتیم ولی توی مسابقه ی عطر گل یاس هنوز نتوستیم

فورمولاسیوم جالبی از توی گل یاس در بیاریم ولی این عطری ک تو

ساختی معرکس...

لبخند محوی زدم: باش اگه کمکتون میکنه واس شما...

عطرو از دستم گرفتی توی یک حرکت پرید بغلم کرد... .

روژینا: ماتیار له شدم...

خندید و ازم جدا شد

ماتیار: واقعا ازت ممنونم

هانیه رفته بود تا قبل بغل بودا بعد وسطاش رفت...

لبخندی بهش تحویل دادم و رفتم وسایلمو جم و جور کنم...

امشب باید یه عطر دیگه درست کنم....

داشت لباس بیرونی میپوشید انگار میخواست جایی بره...
 ماتیار: روزینا آماده شو باید تا به جایی بریم و برگردیم...
 روزینا: چشم...

به لباس و شلوار و شال نو بیشتر نداشتم بقیه اشون کهنه بودن اونارو پوشیدم و رفتم بیرون...

نگاهی به ساعت کوچیکم کردم یک ربع به هشت

روزینا: ماتیار مگ نمیخوای ساعت ۹ صبحونه بخوری...

یهو صدای خانوم پلاستیکی از پشت سرم اومد: واه کیشمیشم دم داره والا همچین میگه ماتیار انگار داره بوی فرندشو صدا میکنه...

ماتیار اخمی کرد و روکرد به هانیه: من گفتم اینجوری صدام کنه مشکلی داری؟

هانیه ام اخم کرده بود: اره

ماتیار پوزخندی زد: مشکل خودته تو چرا هی تا تقی به توقی میخوره تو اتاق منی؟...

هانیه قصد عوض کردن بحث رو داشت: کجا میخوای بری؟...

ماتیار چپ چپ نگاهش کرد: میریم کارخونه...

هانیه لبخندی زد: خعلی خب پس صبر کن حاضرشم..

ماتیار: تو کجا؟...

هانیه: مگه نگفتی میریم؟

ماتیار از اون پوزخند باحالا تحویلش داد: منظورم به روزینا بود ن تو...

هانیه با حرص نگام کرد و رفت بیرون....

ماتیار: خعلی خب بریم دیگه

مطیع پشت سرش راه افتادم حالا چرا منو میخواد ببره...

سوار بی ام و. مشکیش شدیم...

این بشر کلا دنبال رنگ مشکى بود و خب بدم نبود منم رنگ مشکى رو خعلی دوس میداشتم...

بالاخره رسیدیم

وارد کارخونه ی بزرگشون شدیم... بوی عطر میومد و قسمت ها از هم جدا بود مثلا عطر "ورساج" توی یه قسمت و عطر "مونت" توی یه قسمت دیگه...

با ماتیار وارد یه قسمت شدیم که سردرش نوشته شده بود یاس...

ولی هیچ بوی خاصی از توی این بخش نمیومد و کارکنان اون بخش بیکار بودند و مگس میپروندن...

با دیدن ماتیار همه سمتش اومدن و ماتیارم با روی باز بهشون سلام میکرد...

ماتیار بعد از کلی سلام و احوال پرسى گفت: خب خانوما و آقایون محترم خبرای خوب خوب براتون اوردم و خبر خوب اینه ک....

همه چشم منتظرشونو ب ماتیار دوختن

ماتیار: فورمولاسیوم عطر یاس رو پیدا کردم

همه دست زدن و جیغ و هورااااا و حالا هرچی خوشحال بودن در کل منم با لبخند نظاره گر ماجرا بودم....

یه آقاعه ک خعلی خوشتیپ و باحال بود ولی چون چشاش رنگى بود نمیدوستیدمش گفت: چطور ممکنه؟.. از کجا؟.. ما ماهاست داریم آزمایش میکنیم ولی به نتیجه نرسیدی م..

ماتیار لبخند ذوق داری زد: بله و همشو مدیون این خانوم هستم
بعد به من اشاره کرد لبخند خجولی بهش تحویل دادم و سرمو پایین
انداختم...

همون آقاعه: خب خانوم جوان شما کی هستی ک داری کارخونه رو
نجات میدی؟...

نگاهی به ماتیار کردم ک گفت: روژینا دوست منه... و خعلی به من توی
همه چیز کمک میکنه...

(حالا خوبه کلا دو روزه خدمتکارش شدم..!)

یه خانوم ک خعلی خوشگل بود و معلوم بود طبیعی خوشگله گفت: حالا
چن سالته خانوم ناجی...

بعد با یه لبخند ناز نگاهم کرد

روژینا: من ۱۸ سالمه...

البته صدام از ته چاه در میومد.

همه چشماشون گرد شد...

ماتیار تک خنده ای کرد: باشه بابا دست کم نگیرید خانومو یه خاله ریزه
ای واس خودش مٹ فرفره میمونه انقده تیز و بزّه کسی نزدیک تخته
هس بزّه بش....

همه شروع کردن به زدن به تخته...

آقاعه: میشه اون عطر رو ببینم... .

خانومه: نخیر مهرزاد خان اول من میخوام ببویمش...

ماتیار نگاهی به قیافه ی بغ کرده ی مهرزاد انداخت: بالاخره خانوما
قدرتمند ترن بفرما لطیفه خانوم...

خب پس خانومه ام اسمش لطیفه اس...

عطر رو از ماتیار گرفت و بو کرد...

یه لحظه خشکش زد ولی بعدش یه جیغ فرا بنفش کشید و پرید منو بغل کرد و گفت: ایول داری دختر این عالیه خعلی خوبع...

یه آقاعه به غیر از مهرزاد گفت: لطیفه من ناراحتی قلبی دارم توروخدا این چه وضع جیغ زدنه..

لطیفه: ببخش سامیار ولی خعلی هیجان زده شدم اصن خودت بو کنی مطمئنم اروده میکشی...

اومد نزدی ک

سامیار: بده بینم...

سامیارم بو کشید و کار لطیفه رو تکرار کرد اومد پیره بغلم ک ماتیار پرید جلو و افتاد تو بغل ماتیار...

سامیار: ماتیار خدایی بزار برم دوتا ماچ آب دار بکنمش چی ساختی تو لنتی این عالیه...

ماتیار خندید و عطر رو از سامیار گرفت و همه دست به دست عطر رو بو میکردن....

بین اون جمعیت پسری ک خعلی چشمش برام آشنا بود روم زوم کرده و نم اشک رو میشد توی چشمام دید...

اروم اروم به سمتم اومد...

بهم ک رسید یه قطره اشک از چشمش جدا شد و روی گونش غلتید...

آقاعه: روزینا روزینا مرادی خودتی اره؟

اخم کوچیکی روی پیشونیم انداختم: شما..؟..

آقاعه: روژینا منم ،عرفان تو کی انقد بزرگ شدی اخیه...

اشکاش بی مهابا میریختن...

عرفان همونی ک دلش نمیخواست من خوشون زندگی کنم و نداشت
خالم کفیلیم بشه...

روژینا: نخیر عاقا اشتبا گرفتی...

رو کردم به ماتیار: ماتیار کار دیگه ای هس ک بریم انجام بدیم اگر نه
برگردیم خونه...

ماتیار اومد سمتم و دسشو گذاشت پشتم: بریم سمت آزمایشگاه...

خب دوستان از امروز روژینا هم عضوی از ماست...

یهو عرفان داد زد: چرا انکار میکنی کسی به غیر از تو و مادرت نمیتونه
اون عطر رو درست کنه من تورو خعلی خوب میشناسم حالام ک پیدات
کردم ولت نمیکنم...

دیگه کاسه ی صبرم لبریز شد: یک تو پیدام نکردی من خودم تصادفی
خوردم به پستت دو اون موقعی ک نباید ولم کردین همتون اون موقع ک
بیشتر از هرچیزی به خانواده نیاز داشتم اما شما چیکار کردین چیکار
کردین هیچی ولم کردید به حال خودم اونم یه دختر ۱۵ ساله ک نیاز به
یه آغوش گرم پدرانه داره نیاز به دستای مهربون مادرانه داره پس سعی
نکن پاپیچ من بشی توی این مدت ک اینجام دور و ورم نباش و پرت به
پرم نخوره توی این سه سال کجا بودین حالام نباشین...

و خودم هیچ اعتمادی به حرفام نداشتم حتی اجازه ندادم یه قطره اشک
از چشمم بچکه...

آستین ماتیار رو گرفتم و از جلوی چشمای متعجب همه رد شدیم...

به آزمایشگاه ک رسیدیم چندتا نفس عمیق کشیدم...

رو کردم به ماتیار: خب؟..

ماتیار: خوبی الان؟..

روژینا: خوبم اگه من بخوام اینجا در کنار شما کار کنم پس غذا و تمیز کردن اتاق و اینجور چیزا چی میشه؟..

ماتیار: هیچ صبحانه و ناهار رو ک همینجا میخوریم فقط شام رو درست کن..

تمیزی اتاقم میسپارم به یکی از خدمه ها..

چن لحظه سکوت شد و بعد ماتیار دوباره شروع به حرف کرد: اینجا آزمایشگاه مختص خودمه... از این به بعد اینجا با هم کار میکنیم...

اونم روپوش توعه امید وارم اندازت باشه..

بعد به روپوش سفیدی ک اونجا بود اشاره کرد..

نگاهی به دستگاہ ها انداختم: ماتیار من روش کارم سنتی ولی این دم و دستگاہ و اینا خب من کار باهاشون بلد نیستم...

ماتیار لبخندی زد: روژینا مسابقه ۴ سال دیگس ما باید تا اون موقع خودمونو آماده کنیم چن نسخه سنتی میسازی ک من نسخه ها رو کپی کنم و مٹ تو با دستگاہ بسازمش.. جلع؟..

لبخندی از سر رضایت زدم ک در اتاق زده شد...

عرفان بود: ماتیار میخوام باهاش حرف بزnm لطفن..

ماتیار نگاهی بهم انداختم ک پلک هامو به نشانه ی تایید یه بار باز و بسته کردم...

ماتیار: باشه روژینا من بیرون وایمیسم..

باشه ای زیر لب گفتم ک فک کنم نشنید عرفان داخل شد میخواست در رو پشت سرش ببندد ک مانع شدم..

روژینا: نمیخواه بزار باز باشه. .

در رو نیمه باز گذاشت و روی یکی از صندلی ها نشست..

عرفان: روژینا ماما الان دقیقا ۳ ساله ک یه کلمه حرف نزده بابام ک پارسال سخته کرد و رفت و میدونم ک همشم تقصیر منه اگه من چموشی نمیکردم و میذاشتم تو پیشمون زندگی میکردی الان هم بابا بود و هم ماما حالش خراب نمیشد من میخوام جبران کنم روژینا من نمیخوام با عذاب وجدان از دنیا برم اون زمان سنم کم بود و بچه بودم بالاخره الان تازه دارم میفهمم ک چه خاکی تو سرم شده میبخشی روژینا?..

با اخم به میز آزمایشگاه زل زده بودم: عرفان من بخشیدم ولی ازم انتظار نداشته باش پیام بشینم پیش خاله و بهش بگم ببخش ک پسرت نداشت پیام پیشت زندگی کنم ک تو به این روز بیفتی ن خاله ی من اگه خاله بود جلوی پسرش وایمیستاد ن اینکه مطیع پسرش بشه...

حالام حرفی نمیمونه میتونی بری...

از پیدا شدن منم چیزی به خاله نگو ک بی تابی کنه چون اصن راه نداره ک من ببینمش...

حالام به سلامت من کلی کار دارم اینجا ماتیار قراره کلی چیز بهم یاد بده...

عرفان: تو ماتیار رو از کجا میشناسی?.

اخم ریزی کردم: فک نمیکنم باید به تو جواب پس بدم برو بیرون...

بدون حرف سرشو انداخت پایین و رفت بیرون...

بچه پررو... .

ماتیار اومد تو : خب ماتی از کجا شروع کنیم...

یهو فهمیدم چی گفتم دو دستی کوبیدم تو دهنم: ماتیار یعنی...

یهو پقی زد زیر خنده: خب اشکال نداره تو منو ماتی صدا کن منم تورو
روژی صدا میکنم چطوره ؟

لبخند خجولی زدم: خوبع...

امممم ولی تو خوشت نیاد ک میدونی..خب ماتی..

ماتیار لبخند شیرینی زد: ایرادی نداره.

یهو یکی با صدای جیغ و جیغو و اعصاب خورد کنه سه نقطش پرید وسط
افکارات منو ماتی

سیما: ماتیار جوووووون عزیزم لوگو تبلیغاتیتو انتخاب نکردی!!!! ما
منتظریم...

یه نگاه بهم کرد و گفت: چون تو این کارو ارائه دادی میخام خودتم
لوگوشو انتخاب کنی

سیما: وا عزیزم فک نمیکنی ایشون یکم کوچولوان برای این کارا؟

ماتیار باز ازون پوزخند حرص دراراش زد: نه عزیزم تویی ک بزرگ بودی
چیکار کردی واسه کارخونه و شرکت ولی همین خانوم کوچولو داره
سربلندمون میکنه...

بعد نگاه قدردانه ای بهم انداخت ک لبخند شیک و پسرکشم و تحویلش
دادم....

بعدم دستمو گرفت و کشیدم بیرون تقریبا داشت کشون کشون منو
میبرد...

روژینا: ماتیار چرا الان دقیقا داری منو میکشی خب کنده شد دستم عه...

ماتیار با خنده نگام کرد: عاخ ببخشید حواسم نبود...
 داشتم لوگو ها رو نگا میکردم ک چشمم یکیشونو گرفت
 واقعا جالب و خوشگل بود
 میخاستم انتخابش کنم ک همون دختر با نمکه ک اسمش لطیفه بود آژیر
 کشون اومد سمت ما
 ماتیار: لطیفه ببر صداتو کلم رف چت ه ؟
 لطیفه ادایی برای ماتیار درآورد: اسم لوگو و فورمولاسیومو بگو
 ماتیار دسپاچه گف: ام چیزه... چیز دیگ...
 لطیفه هر لحظه قرمز تر میشد: نگو ک انتخاب نکردی
 ماتیار: هوا امروز خعلی گرفتس مگ ن
 یه نگاه به لوگویی ک قرار بود انتخابش کنم انداخت م
 روش نوشته بود "جاسمین"
 سریع پریدم پیش ماتیار و روبه لطیفه: چرا چرا انتخاب کرده...
 لطیفه هنوزم مشکوک نگا میکرد: خب؟
 یه نگا به ماتیار انداختم: جاسمین
 ماتیار چشاش گرد و لطیفه ام اسمو نوشت و رفت
 ماتیار: چرا زودتر پیدات نکردم
 چشمکی زدم و گفتم: تو پیدام نکردی ک خودم اومدم جناب
 ماتیار خنده ی بلندی سرداد: حالا باید بدیم لوگوشو بسازن
 نگاهی به مانیتور انداختم: نوچ همین جا هس...

مطمئنم اگه توی شرکت نبودیم رئیس کارمندی و میزاشت کنارو میپرید
و ماچم میگرد

(اعتماد به سفت تو حلق هانیه)

اینو خوب اومدی ایول داری...تو حلقش واقعا

بعد از انتخاب و انجام کارای لوگو دوباره رفتیم تو آزمایشگاه

خعلی دوس داشتم درباره این پسر پیچیده خعلی چیزا بدونم

(وا کجاش پیچیدس)

هیس باش

عاقبت کنجکاوای برنده شد و دلو زدم به دریا پرسیدم: ماتیار شما سن
کمی داری چطوری یه کاخونه رو میچرخونی پس؟..

ماتیار همونطور که داشت دستگاهی رو چک میکرد گفت: خب درس و از
بچگی ام دوست نداشتم این کارخونه ام ارثمه تصمیم گرفتم اینجا
مشغول بشم تا حداقل به درد آیندم بخوره راسی اون میز برای توعه

بعد به یه میز ک روبه روی میز خودش بود و به وسیله ی میز آزمایشگاه
از هم فاصله گرفته بودن اشاره کرد...

نمیدونم چی در پیش دارم نمیدونم آینده چه تصمیمی برام گرفته ولی
حس خوبی دارم

پشت میز نشستمو به وسایل روی میز نگاه کردم

در کشورو که باز کردم یه لحظه خشکم زد

وای چقد لاک...

در کشورو ک بستم در اتاق با شتاب باز شد و هانیه توی چارچوب در
نمایان شد

میخاستم ادامه بدم که صدای خنده ی ماتیار به گوشم خورد

دستمو محکم کوبیدم رو دهنم

واااای ینی شنید؟!

(نه مٹ تو اسکوله واس خودش میخنده)

اهمیتی به درونم ندادم و کلمو انداختم پایین...

روژینا: آمممم خب چیزه میدونین...

نفس عمیقی کشیدم

روژینا: خب اعصابم خورد شد دیگه...

ماتیار دوباره خنده ای سرداد: باشه روژی خانوم حالا نمیخاد قیافتو شبیه

گره ی شرک کن ی..

کاملا پوکر فیس نگاهمو ازش گرفدم و به میز زل زد م

یه ربعی بود ک ماتیار داشت با یه دستگاہ عجب و جق و جق و میرفت و معلوم

نبود داره چیکار میکنه..

روژینا: ماتیار

ماتیار: هوم؟!..!

هوم و کوف هوم و درد هوم و زهر هوم و دنده ب دنده هوم و چرا

نمیخنده

(عخ خدا رد داد)

بیمیر وجدان جان

روژینا: میشه بپرسم نقش من اینجا دقیقن چیه؟ .

با لبخند ژکوند و البته کج و کوله و مسخره ای نگام کرد: مگس کش

با چشای گرد نگاهش کردم

روژینا: مرسی واقعا

دوباره خندید

عی رو آب بخندی اینم امروز فاز خندش گرفته برا ما

تق تق تق تق...

ماتیار: بله؟!..!

سامیار: ماتی می...

ماتیار نداشت ادامه ی حرفشو بگه: کوفت ماتی ن و ماتیار

سامیار چپ چپی نگاهش کرد: خب حالا توام ماتیار میخواستم یه چند تا سوال درمورد روش کار خانوم مرادی ازشون بپرسم و گزارش بنویس م

چی شده؟!.. یه لحظه صبر کن ببینم

درمورد ساخت عطر یاس گزارش بنویس ه

نوچ همیشه اگه فورمولاسیوم لو بره چی

اگ نفوذی جاسوسی چیزی داشته باشن چی.

(توام فیلم زیاد نگا میکنیا)

☹️

پسره میخواست شروع ب پرسیدن کنه ک گفدم: ببخشید جناب دونستن و گزارش نوشتن برای این فومولاسیوم ک برای ۴ سال دیگس الان ضروریه ؟

ماتیار با دقت نظاره گر لحظه ب لحظه و تمام حرکاتم بود

سامیار نگاه مسخره ای بم کرد: خب بالاخره ک باید گزارش بنویسیم و آماده کنیم..

با لبخند نگاهی بهش کردم: خودتونم دارید میگرد بالاخره من گزارش رو براتون مینویسم و آماده میکنم و روز مسابقه تحویل میدم...

و با لبخند دوتاشونو نگاه کردم

سامیار نگاهی به ماتیار انداخت و ماتیار نگاهی کنجکاو ب من

منم پلک هامو ب نشانه ی <حله >! باز و بست کردم

ماتیار: سامیار جان ممنونم فلن برو تا ببینم چی میشه...

سامیار با یه لبخند ترکمون کرد...

ماتیار: دلیل رد کردن سامیار چی بود

با بی حوصلگی همونطور ک داشتم لاکای توی کشورو برانداز میکردم گفدم: مگ نمیگی این فورمولاسیوم خیلی براتون مهمه...

ماتیار گیج نگام کرد: خب آره

روژینا: خب باید کسی ازش با خبر نشه دیگ ع

گیج تر از دفعه ی قبل گفت: خب این چه ربطی به گزارش نوشتن سامیار داره

چپ چپ نگا کردم سعی کردم خونسرد باشم: ماتیار وقتی این فورمولاسیوم انقد مهمه و کسی نباید از با خبر شه پس اگه یه جاسوسی خبر چینی چیزی توی این شرکت باشه و اون گزارشی ک سامیار مینویسه رو کپی کنه و ببره بده به رقیبتون اون موقع چی میشه?..

ماتیار: ما بدبخت میشیم...

لبخندی زدم: آها قربون آدم چیز فه م

ماتیار لبخند مختص خودشو زد: مرسی از راهنماییت ولی ما اینجا جاسوس نداریم...

چشم غره ای به خودش و فکر مزخرفش زدم

روژینا: امممم خب بزار یه مثال بزنام...

ماتیار منتظر نگام کرد

روژینا: مثلاً به تو پیشنهاد یه پول کلون رو بدن ک تو در عوض باید جاسوسی یا دزدی کنی اینکارو نمیکنی؟. به هر حال آدمیزاده دیگه هرکاری ازش برمیاد... و البته وسوسه های آدمای شیطون صفتم باید در نظر گرفت...

ماتیار رفت تو فکر

ماتیار بعد از کلی فکر برگشت سمتم: میگما روژینا امسال که گذشت ولی سال بعد باید کنکور بدی...

چشام گرد شد

خدایا من الان به این چی بگم عاخه

من چی میگم این چی میگه

ماتیار: همون ک گفتم اونجوریم نگام نکن...

چشم غره ای بش رفتم) چه سری دخترخاله شدما(چپ چپ نگاهش کردم

روژینا: اصن فهمیدی من چی گفدم ماتیار کنکور چیه من دارم میگم. ..

نذاشت ادامه ی حرفمو بگم پرید وسط حرفم....

ماتیار: اون ک حله مینویسیم خودمون تنهایی ولی تو باید کنکور بدی

چشام گرد شد این چی میگه من حتی سیکل هم ندارم بعدش برم چیجوری کنکور بدم عاخه....

زیاد حرفشو جدی نگرفتم چون فهمیدم ک جدی نمیگه...

تا ساعت هفت کارخونه بودیم روز خوبی بود

مخصوصاً لطیفه خیلی دختر شاد و سرزنده ای بود ازش خوشم اومده بود...

الانم دارم ساندویچ مرغ درست میکنم...

به اتفاقات امروز فکر کردم روز قشنگی بود حس کامل شدن بهم دست داد

کسی بودن، ولی نباید زیاد این غرور رو کشش میدادم

هرچیزی موندنی نیست ولی من باید نگهش دارم باید تلاش کنم...

مرغارو با خیارشور و کاهو لای نون باگت گذاشتم و سس مخصوصی که درست کرده بودم رو روش ریخت م

سینی غدارو با همه ی مخلفاتش آماده کردم و به سمت اتاق راه افتادم

دقیقن ساعت نه

تقه ای به در زدم و وارد شدم...

ماتیار روی صندلی نشسته بود و سرش توی لپ تاپش بود سینی رو روی میزی ک جلوش بود گذاشتم و خودمم روبه روش نشستم

فکرشو نمیکردم ازون صدای پر از جذبه و ابهت پشت تلفن یه همچین پسری در بیاد که من انقد سریع تونسم خودمو با شرایطش وقف بدم...

تونسم به این راحتی باهاش ارتباط برقرار کن م

منی که بعد از اون اتفاق حالم از هرچی پسر و مرده بهم میخورد ولی حالا...

شخصیتش برام جالب بود

ینی شاید یجورایی مٹ خودم بود با قلبی شکسته ولی شاد...

سرشو از توی لپ تاپ بیرون آورد و لبخندی به روم زد

نگاهی به سینی انداخت...

براش توی بشقاب ساندویچ گذاشتم و گذاشتم جلوش و لیوانش رو پر از کاکولا کردم دوتا ام یخ قالبی انداختم و کنار بشقابش گذاشتم...

یه کاسه سس هم آورده بود اون رو براش کنار گذاشتم و عقب کشیدم... دستامو روی دوتا زانوهام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم...
ماتیار با لبخند نگاهم کرد: ممنونم...

لبخندی بهش زدم و مشغول شد خودمم دست به کار شدم...

ظرفارو جمع کردم و رفتم پایین دختره ی پلاستیکی تو آشپزخونه بود و داشت قهوه کوفتش میکرد بدترکیب آدم قیافشو میدید باید کفاره میداد... اه همیشه من اینو نبینم آخه...؟! (خیر همیشه زیرا چتری تو خنوشون..)

اول اینکه انقد لفظ قلم حرف نزن خوشم نیاد دوم اینک بیکار نیسم ک کار میکنم

(آخه از روز اولم ک وظایف کاهش یافت فقد شام میپزی)

به درونم چشم غره ای رفتم و به کارم ادامه دادم...

ظرفارو شستم و بدون اهمیت به اون پلاستیکیه از آشپزخونه خارج شدم رفتم بالا و تقه ای به در زدم و وارد شدم...

ماتیار خواب بود رفتم سمت بالکن و درش رو باز کردم هوای تازه و اکسیژن رو به ریه هام فرستادم...

حس آرامش توی وجودم سرازیر شد از بچگی عاشق این بودم که خونمون بالکن داشته باشه..

به نرده های بالکن نزدیک شدم و به روبه روم و پایین نگاهی انداختم
حیاط فوق العاده ای داشتن شاید خیلی ها آرزوی همچین قصری رو
داشتن ولی خب توی این دنیا تعادلی وجود نداره هیچوقت نداشته...

نفس عمیقی کشیدم خواستم برگردم که ماتیار رو پشت سرم دیدم...

لبخندی زد که جوابشو با یه لبخند دادم...

ماتیار: اینجا چیکار میکنی خسته نباشی..

روژینا: ممنون گفتم یکم هوابخورم ببخشید که بیدارت کردم. .

ماتیار: ن بیدار بودم...

سکوتی ایجاد شده بود هر دو مون داشتیم به روبه رومون نگاه میکردیم...

ماتیار: ممنونم روژینا. .

با لبخند نگاهش کردم: بابتہ؟!

به طرفم برگشت دیگه نیم رخش نه کل صورتشو میدیدم: بخاطر لطف
بزرگی که بهمون کردی مطمئنم که اون عطر بهترین و پرفرمدار ترین عطر
میشه...

لبخند خاص و مختص خودم رو زدم: خوشحالم که تونسّم خودمو به
خوبی ثابت کنم بهتون البتہ هنوز برای ثابت شدن راه زیاد دارم

سرمو زیر انداختم

نگاه مهربون و قدردانش رو روی خودم حس میکردم

روژینا: اممم خب دیگه من برم بخابم شب خوبی داشته باشی...

لبخندی زد: توام همینطور. ..

به سمت اتاقم راهی شدم...

به فردا فکر کردم

عرفان یهو چجوری بعد از این همه سال پاش دوباره به زندگیم باز شد
چرا باید هرچی تصادف و اتفاق مزخرف توی زندگی من ایجاد بشه...
با حرص چشمامو روی هم گذاشتم و دوباره بازشون کردم امیدوارم برام
دردسر نشه...

روی تخت نشستمو و روی زانو هام پتو انداختم به گذشته ها فکر کردم
چه روزای خوبی بود

یادمه تولد ۱۲ سالگیم بود بهترین تولد عمرم بود

همه ی خانواده ی مادرم پیشم بودم

عرفانم بود عاخی چقد باهم رقصیدیم روزای قشنگی داشت م

حیف که زود تموم شدن

همیشه به زندگی امیدوار بودم همیشه با خودم میگفدم در آینده بهترین
ها نصیبم میشه میتونم توی رشته ی مورد علاقم تحصیل کنم و به هر جا
که بخام برسم به مامانم قول داده بودم اونقدر درس بخونم که بتونم به
اوج نقطه ی قدرت و ثروت برسم و توی بهترین جای تهران یا ایران فرقی
نداشت توی بهترین جا توی این دنیا براش خونه بگیرم با بهترین وسایل
به پدرم قول داده بودم و سربلندش کنم دلشون میخاست منو توی
خوشبختی ببینن ولی نشد رفتن تنهام گذاشتن البته خواست خدا بوده با
فکر اینکه یه

حکمتی بوده تنهایی من آروم میشم) خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت
گشاید در دیگری (جمله ای که همیشه آروم میکنه فقط یه چیزی برام
سوال شده که چرا این رحمت عزیز بعد از سه سال پاشو نمیزاره توی این
زندگی نکبت بار من...از تنهایی بدم میاد هرچقدرم که دورم شلوغ بشه
من از درون تنهام چون کسایی که عاشقشون بودم و هستم دیگه پیشم
نیستن و هیچوقت برنمیگردن...



دستی به صورتم کشیدم خیس از اشک مثل همیشه وقتی که به خاطرات فکر میکردم وقتی که به نبودشون فکر میکردم به مهابا گریم میگرفت...

به سرویس کوچیک توی اتاقم رفتم و آبی به صورتم زد م

روی تخت دراز کشیدم و آرام آرام چشمم گرم و شد خوابم برد

مثل همیشه که صبح زود بیدار میشدم بیدار شدم و ماتیار رو بیدار کردم و به همراه اون دوتا طناب رفتم تو حیاط و منتظر ماتیار نشستم

داشتم واسه خودم آهنگ میخوندم) اصنم انگار نه انگار که دیشب داشته
 عر میزده) و ادا در می آرودم

الهی تو بمیری من زنده بمونم

سرخاکت پیام روضه بخونم

الهی سرخک و عریون بگیری

تب مالت و فشار خون بگیری

اگر بردی از اینها جون سالم

الهی تب کنی بعدش بمیری..(رمان در همسایگی گودزیلا)

تو حال و هوای مسخره و چرت خودم بودم که صدای خنده ی دونفر از پشت به گوشم رسید...

به پشت سر نگاه کردم که ماتیار و خالشو دیدم همون خانوم مهربونه
 مامان هانیه خانوم بزرگ

سرمو با خجالت پایین انداختم

خاک تو سرت دختره ی خنگ سربه هوا آخه این چه آهنگ مسخره ای
 بود سرمو با شرم بالا گرفتم به قیافه ی خندونشون نگاه کردم...

خانوم بزرگ: حالا چرا سرخ و سفید میشی خانوم چه اشکالی داره مگه دل مارم سر صبحی شاد کردی

نگاه خجولی که چاشنیش لبخند بود رو تحویلش دادم و به چشای خندون ماتیار نگاهی انداختم بعد از چن لحظه صحبت با خانوم بزرگ اومد تا ورزش کنیم اول کمی گرم کردیم و بعدش طناب بزرگ رو به دستش دادم خودمم با ذوق طناب کوچیک رو برداشتم عاشق طناب زدن بودم

بدون توجه به ماتیار شروع کردم به طناب زدن
 بچه که بودم طناب زنی یکی از عادتای روزانم بود
 چشمامو بسته بودم و به چند روش طناب میزدم بعد از حدود ده دقیقه
 نفس کم آوردم ایستادم...

چشمامو باز کردم و با چشمای متعجب ماتیار روبه رو شدم..
 سرمو به نشانه ی "چییه؟! " تگون دادم..

ماتیار: تحسین برانگیزه...!

با گیجی پرسیدم: چی تحسین برانگیزه؟!

ماتیار نگاه چپکی بهم انداخت: شنا کردنتون توی استخر رو میگم ☹️...

بازم گیج نگاهش کردم

ماتیار: بابا طناب زدنتو میگم... .

لبخندی به ماتیار و خنگی خودم زدم دوباره میخواستم شروع کنم ک...

ماتیار: کافیه دختر از نفس افتادی بیا بریم حاضر شیم یه سر بریم
 کارخونه بعدشم باید تایه جایی برم و برگردم

اوهومی گفتم و رفتم همون لباس دیروزیارو پوشیدم و ابزارم رو برداشتم،
با اولین حقوقی که از ماتیار گرفتم باید برم لباس بخرم...

از اتاق کوچیکم بیرون رفتمو ماتیار رو حاضر و آماده در حالی که داشت از
اون عطری که من بش داده بودم میزد دیدم

بعد از استفاده از عطریاس اون رو نزدیک بینیش برد و نفس عمیقی
کشید و لبخندی زد...

ماتیار: روژینا...

خنده ی کوتاهی سر دادم: داد نزن من اینجام..

لبخندی به روم پاشید و از اتاق خارج شدیم. .

جلوی در ورودی نگاه پر کینه ی هانیه رو روی خودم حس میکردم

نمیدونم چرا انقد از من بدش میاد...

شونه ای بالا انداختم و بی توجه به نگاه های چرتش به سمت ماشین
خوشگل ماتی راه افتادم...

توی راه خواننده آهنگ زیبایی رو زمزمه میکرد

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

کنار تو درگیر آرامش م

همین از تمام جهان کافیه

همین که کنارت نفس میکشم...

صدای خواننده برام آشنا بود ولی بخاطر اینک توی این سه سال کلا دوتا
آهنگ گوش کرده بودم یادم نمیومد اسم خواننده رو...

با ترنم ماتیار متوجه شدم که رسیدیم در ماشین رو به آرومی باز کردم و
پیاده شدم..



شونه به شونه ی ماتیار حرکت میکردم وارد بخش یاس که شدم همه با روی باز دوباره ازم استقبال کردن منتها اینبار استقبال گرمتری باهام داشتن بالاخره توی جلسه ی دیدار قبلی بهشون معرفی شده بودم..

با همه با روی باز سلام احوال پرسى کردیم و به سمت آزمایشگاه مخصوص ماتیار به راه افتادی م

ماتیار بعد از خوردن صبحانه ای مختصر از جاش بلند شد

ماتیار: روزی من تا یه جایی میرم یه کار کوچیک دارم برمیگردم تو اینجا میمونی یا برت گردونم خونه

نگاهی چپ و چوله ای بهش انداختم انگار اومدم رستوران صبحانه بخورم برگردم

روژینا: نه میمونم تو به کارت برس آقا ماتی

فلنی گفت و از آزمایشگاه خارج شد منم یه ربعی همینجوری درو دیوارو نگاه میکردم که تصمیم گرفتم عطر یاس رو بسازم

بهتر از بیکاری بود

ابزارم رو برداشتم و شروع کردم...

ساعت چهار بود که اولین نسخه رو تموم کردم از روی صندلی بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و از آزمایشگاه بیرون رفتم

گلووم خشک شده بود از آب سرد کنار آزمایشگاه آبی خوردم و دوباره به آزمایشگاه برگشتم...

پشت میز نشستم ک تقه ای به در خوردم

روژینا: بفرمایی د

لطیفه: اجازه هس؟

با لبخند مهربونی نگام میکرد

روژینا: بله این چ حرفیه بفرمایین... .

با لبخند وارد شد اصن لبخند از روی لب این دختر کنار نمیرفت: چیکارا میکنی خانوم

روژینا: میخاستم یه نسخه ی دیگه درست کنم...

لطیفه چهره ی متفکر به خودش گرفت: اها به غیر از اون دیروزیه؟!

لبخندی زدم: نه یکی دیگه ام توی این مدت که اینجا تنها بودم درست کردم...

لطیفه متعجب نگام کرد: اونم به روش سنتی؟..

روژینا: آره دیگه من کار با دستگاه های شمارو که بلد نیسم...

لطیفه با تحسین نگام کرد: عالیه خب بعد از صبحانه چیزی خوردی؟

نگاهی به لیوان یک بار مصرفی ک پر از آب بود انداختم: فقط آب...

با مهربونی نگام کرد و از اتاق بیرون رفت

بعد از چند دقیقه یه هات چاکلت (شکلات داغ) به همراه یک تیکه کیک شکلاتی برام آوردن از آقای که برام کیک و هات

چاکلت آورده بود تشکر کردم و به کارم مشغول شدم ساعت یک ربع به هفت بود ک کارم تموم شد و نسخه ی دوم رو هم درست کردم...

توی آخرین شیشه ی کوچیکی که برام مونده بود ریختم و سرم رو روی میز گذاشتم...

گل های یاس هم تموم شده بودن باید خعلی زود برای جمع کردن به یه باغ میرفتم ک گل یاس داره

یادم میاد همیشه با مامانم جمع آوریشون میکردیم...

خعلی کار لذت بخشی بود اونم کنار مادرم...

با صدای باز شدن در سرم رو از روی میز بلند کردم و به در نگاه کردم
ماتیار با قیافه ی خسته و پریشون و البته کمی عصبی توی چارچوب در
بود سلامی کردم که با یه نیمچه لبخند خسته جوابمو داد...
روژینا: خسته نباشی..

ماتیار دوباره لبخند خسته ای زد: ممنون حوصلت که سر نرفت؟ ببخش
کارم طول کشید...

روژینا: نه نه اصلا منم سرخودمو با کار گرم کردم...

ماتیار سوالی نگام کرد

لبخندی زدم: دوتا نسخه ساختم فقط باید بریم شیشه بخریم و گل یاس
جمع کنیم...

چشمش برقی زد و به سمتم اومد: ممنون میشه اون دوتا نسخه رو
داشته باشم..؟

روژینا: البته برای شماست

نگاه قدردانه ای بهم انداخت: ممنون بابت این دو نسخه این قضیه ی
مسابقه تموم شه انگار یه باری از رو دوش من میفته پایین...

روژینا: وظیفمه ایشالا به خوبی و خوشی تموم میشه...

فضای ماشین واقعا سنگین بود اصلا ن موزیکی ن حرفی هیچی...

یه لحظه دلم گرفت دلم برای مامانم تنگ شد دلم برای بابامم تنگ شد
حتی دلم برای خانواده ای که نخاستن پیششون بمونم هم



تنگ شد همیشه وقتی دلم میگیره میرم پیش مامان بابام توی تصمیم آنی
گفدم: ماتیار میشه منو همینجا پیاده کنی من تا یه جایی برم و برگردم
میام سریع شام درست میکنم...

ماتیار نگاه متعجبی بهم انداخت: روژینا ساعت هفت و نیم شب تنها کجا
میخای بری؟..

سرمو با بغض انداختم پایین: بهشت زهرا(س)

قطره اشک سمجی از چشمم سرازیر شد... ماتیار حرفی نزد یه قطره اشک
دیگه از چشمم رها شد و روی گونم لغزید

ماتیار: چیزی شده روژینا؟! تو کارخونه اتفاقی افتاده؟! عرفان مزاحمت
شده؟! تو که خوب بودی یهو چیشد آخه؟! چرا اشک؟!!

اشکامو پاک کردم و با یه لبخند غمگین سرمو گرفتم بالا: همیشه وقتی دلم
میگیره همینطوری اشکم میاد دست خودم نیست یجورایی...

ماتیار نفس عمیقی کشید: حالا دلت چرا گرفته فینگیلی جونم؟!!

جانم؟! چی چی جونم؟ فینگیلی؟

همینجوری ماست ماست نگاش کردم

ماتیار تک خنده ای کرد: چرا اونجوری نگا میکنی؟...

تورو با صفت جدیدت آشنا میکنم روژینا خانوم ملقب به روژی فینگیلی...!

روژینا: وا ماتیار...

ماتیار بلند خندید: جونم روژی فینگیلی...؟!!

خودمم خندم گرفت نگاهی بهش انداختم...

اونم در حین رانندگی نگاهی بهن انداخت و بعدش باهم زدیم زیر خنده...

بعد از یه ربع ماتیار ترمز کرد: بفرمایین اینم بهشت زهرا فقد بدو بریم ک من گشمنه ها... باید سریع برگردیم. .

لبخندی بهش زدم و پیاده شدم

روژینا: سلام مامان بابای خوبم چخبرا چیکارا میکنین ببخشید توروخدا چن وقته نتونسم پیام بهتون سر بزنم از من ناراحت نباشینا دستی روی قبر خاک گرفتشون کشیدم و اشک هام روانه شد..

روژینا: آخ اگه بدونید چقد دلم براتون تنگ شده بی معرفتا اون موقع که داشتید میرفتید چرا به فکر من نیفتادید؟... البته من که میدونم این سوال هیچوقت جوابی نداره ولی کاش حداقل به خدا میگفتید که یه بار فقط یه بار دیگه میزاشت من شمارو ببینم آخه کدوم دختری الان دیدن پدر و مادرش آرزوشه...

با گریه حرف میزدم و هق هق میکردم اصلا هم برام مهم نبود که ماتیار داره منو نگاه میکنه چه با ترحم چه با غم چه بی احساس... اشک هامو پاک کردم.. باید زود برمینگشتم خونه...

روژینا: خب مامان جونم باباجونم من دیگه باید برم بازم میام پیشتون غصه نخورینا... خدافظ...

به سمت ماتیار برگشتم که با لبخند غمگینی نگام میکرد..

لبخندی بهش زدم و به طرف ماشین حرکت کردم...

۴ سال بعد...

لطیفه: روژینا... روژینا کجایی..

عخ خدا این باز شروع کرد: جانم بله لطیفه کم جیغ بزن..

لطیفه: بابا من استرس دارم بفهم فردا روز مهمیه...

تق تق ت ق

روژینا: بیا تو... .

سامیار با یه لبخند کجکی وارد شد: چیزه

لطیفه با استرس از جاش پرید: چیزه ها چیزه نماینده مسابقه اومده
اره اون اومده وای خدا

سامیار با استرس و دستپاچی سرشو به نشانه ی تایید تکون داد

یه چشم غره بهشون رفتم: خب اومده ک اومده ک چی برید تا ماتیار بیاد
باهاش حرف بزنید... ازش پذیرایی کنی د

لطیفه دوباره دستپاچه گف: اره اره راست میگه بریم بریم، بریم پیش ش

سامیار دستی پشت گردنش کشید: خب چیزه یارو ترکه نماینده ی این
مسابقه ترکه اهل ترکیه است...

با گیجی نگاهشون کردم: خب مشکل چیه

سامیار: اینجا هیچکس به غیر از ماتیار ترکیه ای بلد نیس حرف بزنه. .

لبخندی زدم: الان مشکل همینه؟

لطیفه کوبید تو سرش: تف تو این شانس

قهقه ای زدم و از اتاق رفتم بیرون... داشتن سروکله میزدن باهش خیلی
جلوی خودمو گرفته بودم که نزنم زیر خنده

روبه روی نماینده ی چشم زاغ(اوق)... (ایستادم از مردای چش رنگی
متنفرم. .

Merhaba! Hoşgeldiniz! Ben rozhina سلام! خوش اومدین! من روژینا
هستم: روژینا

Merhaba! Teşekkür ederim! Ben hakan) ممنون! من هاکانم:
هاکان (نماینده

به سمت اتاق مشترک خودم و ماتیار راهنماییش کردم و تعارف کردم که
بشین ه

Bugün yarının maçı hakkında açıklamaya geldim burada patron
musun?!!: من امروز برای توضیحاتی درباره‌ی مسابقه‌ی فردا اومدم
رئیس اینجا شما هستین؟! هاکان

همونطور که قهوه رو به سمتش هول میدادم گفتم:

şimdi patronu ,Hayir, ben burada bir parfüm yapımcisiyim
ariyorum: خیر من اینجا عطر ساز هستم الان بارئیس تماس میگیرم

بعد از حرفم لبخندی زدم:

Hadi! Soğuk kahve lezzetli değil: بفرمایین! قهوه سردشه خوش طعم
نیست

لبخند چندی زد و شروع به مزه مزه کردن قهوه اش کرد

گوشیم رو که دوساله دارمش رو از روی میز برداشتم و شماره‌ی ماتیار رو
که ماتی سیو کرده بودم گرفتم...

بعد از دوتا بوق برداشت...

ماتی: جونم جوجه؟

با حرص گفتم: جوجه و... هوففف کجایی تو؟

قهقهه‌ی بلندی زد: چیشده چرا باز داره از کلت دود بلند میشه؟

لبخندی به نماینده زدم البته پر از حرص: پاشو بیا اینجا نماینده اومده به
سری توضیحات برای فردا بده...

ماتیار: ای وای قطع کن اومدم...

تلقن رو قطع کردم و روی میز گذاشتم و دوباره روبه روی نماینده نشستم...

Yoldalar, bir dakika bekle, gelecekler: توی راه هستن کمی صبر کنین میرسن

به زمین زل زده بودم و به این ۴ سال فکر میکردم

ماتیار خیلی خوبه خاله لیلا) خانوم بزرگ) خیلی خوبه هانیه ام بد نیست رابطم باهاش بهتر شده

الان بهترین زندگی رو دارم اصن یه خدمتکار نیسم ماتیارم دیگه تو اتاقش غذا نمیخوره هممون درست عین یه خانواده دور هم جمع میشیم

الان تازه دارم اون جمله ی معروف "خدا گرز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری" رو درک میکنم بالاخره رحمت خدا شامل حال مام شد خدایا شکر...

تق تق ت ق

درو باز کردم و ماتیار رو توی چارچوب دیدم...

عین این چهار سال فقط عطر یاس استفاده میکرد لبخندی بهش زدم و از جلوی در کنار رفتم

با صدای نسبتا آرومی گفت: چطوری وروجک

لبخندم عمیق تر شد و باهم روبه روی همون نماینده هاگان نشستیم...

داشتن درمود فردا صحبت میکردن منم ساکت نشسته بودم

گفت که یه چن تا قانون جدید توی مسابقات گذاشتن و یکی از اون قانون ها اینه که عطر ساز باید یه نسخه هم توی سالن مسابقات بسازه...



هاکان:

مکان مسابقات هم تغییر کرد Mekan da değişti:

ماتیار اخماش رفت توهم و با حرص نفس عمیقی کشید:

Nerede? کجا؟

هاکان:

Ankara آنکارا:

بعد از یہ سری توضیح پیش پا افتاده ام باشد که بره

روبه من گفت:

... Seninle tanıştığima memnun oldum از آشنایتون خوشحال شدم

لبخند کم جونی زدم:

Ben de منم همینطو ر:

با ماتیارم خداحافظی کرد و رفت عخ بره دیگه برنگرده مرتیکه هی ز

خودمو روی صندلی انداختمو و نفس عمیقی کشیدم...

روژینا: عاخ راستی ماتی یکم با این بچه ها حرف بزن استرس دارن زیادی

ام استرس دارن

بعد این گفت مکان تغییر کرده میریم آنکارا بیلیت که نگرفته بودی؟ هوم

؟

ماتیار: تو ترکی بلدی؟ .

من چی میگم این چی میگه دستی به چشمام کشیدم: اوهوم بلدم خیلی

زبون شیرینیه دوشش دارم. .

ماتیار با لبخند ستم اومد: جوجه ی ما چرا امروز بی حوصلس؟



لبخند خسته و کم جونی زدم: نمیدونم یکمی سردرد دارم انگار تو حس و حال سرما خوردگیم ولی اصلا نگران نباش خوب میشم...

ماتیار پشت دستش رو روی سرم گذاشت: مگ میشه عاخنه نگران تو نباشم جوجه

دستشو از روی سرم برداشت و رقت سراغ کیف کتش: خیلی خب پاشو دیگه بریم خونه امروزم زیادی موندی اینجا میترسم تب کنی پاشو...

لبخندی زدم: یعنی چی که زیادی موندی خب طبق تایم همیشه میمونیم دیگه ماتی نیازی نیست بریم من خوبم...

جلوی در ایستاده بود و بهم زل زد یه ابروشم داد بالا...

نفس حرص راری کشیدم: خیلی خب خیلی خب پاشدم...

میخاستیم از خروجی خارج بشیم که

لطیفه: روزینا خیر باشه کجا؟

ماتیار به جای من جواب داد: میریم خونه

لطیفه اومد دستمو گرفت: میشه تو نری انرژی مثبت من؟

ماتیار خندید: انرژی مثبت من نه تو الانم ما باید بریم جوجه حالش خوب نیست!

با پام یدونه کوبیدم رو پنجه ی پای ماتیار که قرمز شد بی نوا..

دست لطیفه رو گرفتم: بیا اینجا خوشگلم...

رفتم وسط شرکت ایستادم: خب دوستان همه توجه داشته باشین ما فردا میریم آنکارا برای مسابقه ای ک چهار سال داریم

انتظارشو میکشیم اگه شما الان استرس داشته باشین و انرژی منفی
پخش کنین هم خودتون رو اذیت میکنین هم کائنات اجازه ی موفق
شدن رو به ما نمیدن پس عین همیشه یک صدا "جاسمین برنده اس"

و همه یک صدا با من تکرار کردن

روژینا: خسته نباشید و دم همتون گرم یادتون نره ما برنده ایم...

همه خندیدن و دست زدن و بعدشم رفتن سر کارشون

رو کردم به لطیفه: خب عزیزم من باید برم آخه فردا باید بریم آنکارا یعنی
صبح زود یا نصفه شب نمیدونم

لطیفه: اوهوم باش عزیزم موفق باشی...

از هم خداحافظی کردیم و منو ماتی راه افتادیم...

توی ماشین نشستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم حالم چرا یهو بد
شد هووووف... سرم داره میترکه...

ماتیار: روژی حالت خوبه؟! میخوای بریم دکتر؟

لبخندی به مهربونی هاش زدم: ن لازم نیست ماتی جونی برم خونه دوتا
مسکن بخورم خوب میشم دوا ی درد من خانوم بزرگه دلم براش تنگ
شده تو همین مدت کم ک شرکت بودم خیلی دلتنگش شدم...

ماتیارم تک خنده ای کرد: خوب خودتو تو دلش جا کردیا..

لبخندی زدم و چیزی نگفتم تا خونه یه چرتم خوابیدم...

ماتیار در ورودی رو با کلید باز کرد منم صدامو انداختم پس کلم: خاله لیلا
جون من کجاس؟

خاله لیلا با لبخند اومد جلوی در: اینجام دخترم اینجام..

همونطور که صورت خاله رو میبوسیدم هانیه رو دیدم که از پله ها میاد
پایین: چطوری هانیه؟

لبخندی زد: خوب! تو چی؟

لبخندشو با لبخند جواب دادم: بدنیستم

هانیه یکم سریعتر سمتم اومد: عا عا تو چرا لپات گل انداخته دختر؟

ماتیار که تا اونموقع ساکت بود گفت: اره روزینا ببینمت؟

و اومد و دستشو دوباره گذاشت رو صورت و پیشونیم

دستشو به آرومی گرفتم: من خوبم ماتیار چرا انقد نگرانی تو؟

خاله لیلا ام دستشو روی پیشونیم گذاشت: چی چیه خوبم دختر تب کردی!

ماتیار: اخ روزینا اخ هی من میگم لباس پوش هی میگی سردم نیست
ببینا تورو خدا آخه تو مریض بشی من چیکار کنم جوجه؟

هانیه: مریض بشی چیه شده دیگه...

خاله لیلا داشت با تلفن حرف میزد: الو سلام آقای امجدی حال شما؟... ممنون ماهم خوبیم... غرز از مزاحمت اینک دخترمون حالش مساعد نیست میخواستم اگه میشه یه معاینه کنید... ممنون پس
میبینمتون فعلم

روبه خاله گفتم: اما...

خاله لیلا: حرف نباشه برو اتاقت الان میاد...

هانیه دستمو گرفت: بیا بریم..

روی تخت نشستم و هانیه ام رو زمین نشست

روزینا: تو چرا اینجوری نشستی دختر؟ بیا پیشم بشی ن

لبخندی زد: ن تو دراز بکش راحت باش...

هانیه: روزین ا

منتظر نگاهش کردم تا حرفش رو بزنه

هانیه: من وارد بازی کثیف عرفان شدم...

ابروهام رفت بالا چی عرفان؟! عرفان چه ربطی میتونه به هانیه داشته باشه؟

هنوز هم داشتم منتظر نگاهش میکردم تا حرفاش رو بزنه..

هانیه: من عاشق عرفان شدم اون گف که دوس داره من این شکلی باشم یه لالمه عمل انجام دادم رو صورتم روی بالاتنم پایین تنم بخاطرش همه کار باخودم کردم چقد برای خودش خرج کردم ولی اون روز به روز بجای عاشق شدن حریص تر شد روزینا اون دختریمو ازم گرفت من به غیر از اون با کس دیگه ای نبودم

یهو سرمو با شدت بالا گرفتم پس چرا ادعای عاشقی ماتیارو داشت؟

هانیه: اون بهم گفت ماتیار رو عاشق خودت کن باهات ازدواج کن کل مال و اموالش رو مال خودت کن بعدش طلاق بگیر اون موقع من میام باهات ازدواج میکنم و زندگی رویاییمونو میسازیم

پوزخندی زد و ادامه داد: من عاشقش شده بودم کور شده بودم کر شده بودم ولی وقتی گفتم من دیگه به این بازی ادامه نمیدم اون ترکم کرد

اشکاش همینجوری از چشمش میریختن

زیر لب زمزمه کردم: تو کی انقد به لجن کشیده شدی عرفان...

کنار هانیه نشستم و توی آغوشم کشیدمش...

روزینا: گریه نکن عزیزم... خاله لایلا از کجا متوجه دختر نبودنت شد؟

هانیه اشک هاش رو پاک کرد: بعد از اینهمه عمل و عجز و جق و جق کردن خودم بهم شک کرد و منو برد معاینه عاخره من دختر ساده ای بودم روزینا خیلی ساده درست مثل تو..

نگاهی به چشماش انداختم: حقشو میزارم کف دستش اصلا نگران نباش...

لبخندی زد: چجوری آخه؟

لبخند شیطانی رو لبم نشوندم: عرفان از ضایع شدن بدش میاد مگه نه؟

باهم قهقهه کنان خندیدم

در اتاق زده شد: خانوما اجازه هست؟ حجابا رعایت شه لطفا

لبخندی زدم و بدون شال به سمت هانیه گرفت م

لبخندی زد و ازم گرفت...

روزینا: بفرمایین... .

ماتیار با یه آقایی وارد شد

دکتر امجدی تبم رو چک کرد و یه سری دارو و سرم نوشت و رفت...

ماتیار باز عین همیشه یه ابروشو داد بالا و زل زد بهم

روزینا: من سرم نمیزنما گفته باشم...

هانیه لبخندی زد و سمت اومد: الا چرا دقیقن فکر میکنی دست خودته؟

باید بزنی! ماتیار تو برو ماشینو روشن کن من میارمش...

ماتیار لبخندی و زد و مطیع رفت... یه لحظه صبر کن ببینم ما کی میخایم

بریم آنکارا...

روزینا: آخ هانی ه

هانیه: هوم چیشد؟

روژینا: ما دقیقن کی میخایم بریم؟...

هانیه شونه ای بالا انداخت و دستمو کشید برد تو ماشین...

زیر سرم بودم و چشامو بسته بودم

روژینا: ماتیا ر

ماتیار دستمو گرفت: جان؟

روژینا: ما کی قراره بریم؟

الان دیگه داشتم نگاهش میکردم نگاهى به ساعتش انداخت: الان ساعت هفت و نیمه ما سه و نیم پرواز داریم...بزار برم بگم بیان سرمتو بکشن..

دستمو ول کرد و رفت یه پرستاره اومد و سرم و از دستم کشید و ازین چسب سفید نواریا زد روش

روژینا: هانیه کجاست؟

ماتیار: تو ماشین..

بعد از گرفتن داروهام به خونه رفتیم اون شب خود خاله برامون فسنجون درست کرده بود که دستپختشم حرف نداشت من ک به شخصه انگشتمم خوردم تبمم پایین اومد صد برابر هم پایین اومد اصن دواى درد من همین خالس

الانم دارم وسایلمو جمع میکنم برای سفرمون هرچی وسایل مربوط به عطر سازی میشد برداشتم دو دست لباس رسمی دو دست لباس مجلسی دودستم لباس اسپورت برداشتم... خب حله...

خودمو روی تخت پرت کردم به شماره ی ۳ نرسیده خوابم برد داروها تاثیر خودشونو گذاشته بودن...

با تکونای شدید از خواب پریدم ماتیار رو سراسیمه بالاسرم دیدم

ماتیار: روژینا روژی پاشو خواب موندیم...

پاشدم و سریع به ساعت نگاه کردم چشم چهارتا شد چی ساعت یک و نیمه...

با حرص به ماتیار نگاه کردم اونم قهقهه ی بلندی سر داد

ماتیار: پاشو دیگه چقد میخوابی خرس..

با تعجب نگاهش کردم: هیچی دیگه جوجه و خرس و میگم یدونه گاو و گوسفند و شترم بزاز کنارش باغ وحش تکمیله...

با لبخند مهربونی نگام کرد و اومد کنارم نشست

ماتیار: آخه تو جوجه بغلی دوست داشتنی خودمی

بعدشم منو تو آغوشش حل کرد

آخ که این کارای یهویی شو چقد دوست داشتم...

تو چشمات نگاه کردم مشکي نافذ مٹ همیشه غرق چشمات شدم توی سیاه چاله ی مردمک مشکیش منو حبس میکرد

صداش کردم: ماتیار..

ماتیار با لبخند نگام میکرد: جونم

روژینا: تو قهرمان منی...

دست هام رو گرفت و بوسه ای روش زد: توام فرشته کوچولوی منی...

"روز مسابقه"

مجری:

... Sonuçları açıklamaya başlayalım: خب اعلام نتایج رو شروع میکنیم

Bu on takimdan üç takım kazanacak:
میشنه

اول تیم سوم رو گفت که شرکتی از یونان بودن

من داشتم سگته می کردم رسما

دومین شرکت شرکتی از پاکستان بودن

وای چرا اول رو نمیگه ای خدا اینم بازیش گرفت

مجری:

Birincisi jasmin parfüm takimi için:...
جاسمین است

از خوشحالی یه جیغ فرا کبود کشیدم و پریدم بغل ماتیار...

روژینا: ایول آره این درستع ما تونسیم ما تونسیم هوراااااا...

بعدش به زبون اونا گفتم:

Bu maçı seviyorum من عاشق این مسابقه ام

از بغل ماتی پایین اومدم به صورت خوشحالش نگاه کردم سمتم اومدم و
آروم دم گوشم زمزمه کرد:

Ama bu maçı sevmiyorum نیستم...:Ama bu maçı sevmiyorum

متعجب نگاش کردم که ادامه داد:

Ben seni seviyorum من عاشق توام

لبخندی زدمو سرمو پایین انداختم واقعن راست میگه یا بخاطر اینک من
عطر این مسابقه رو ساختم اینطوری میگه...

از فکر کردن به این ک حرفی ک زده یه شوخی باشه غمگین شدم...

نمیدونم چرا ولی دوست دارم که واقعن این جمله واقعی باشه...

(ینی تو نمیدونی چرا دوست داری این جمله واقعی باشه؟)

نه وجدان نه چرا باید بدونم دوباره شروع نکنا...

(دختر عاشق شدی)

Oh sessiz: اه ساکت

(هوی من ترکی بلد نیسم هیییییع نکنه اینی که گفتی فحش بود؟)

وای خدات تو درون منی بعد ترکی بلد نیستی؟ مردم وجدان دارن مام

وجدان داریم عجا...

ماتیار: وا روژین ا

سرمو بالا گرفتم که دیدم ماتی داره با تعجب نگاه میکنه..

روژینا: هوم چیشده ؟

ماتیار لبخندی زد: چرا یهو رفتی تو فکر چیزی شد ؟

منم متقابلا لبخندی زدم: نه نه همه چیز خوبه بهتر از این اصن مگ داریم

..؟

بعدشم دوباره بغلش کردم البته بهتره بگم که بغلم کرد چون ایندفعه

اوشون پا پیش گذاشتن...

بعد از اهدای جوایز و گرفتن پول میخاستیم بریم که

هاکان(نماینده)صدام کرد

روژینا:

Evet? بله ؟

هاکان لبخند مسخره ای زد و دستمو گرفت و روش بوسه ی کوچیکی زد:



Seni bu akşam yemeğe davet edebilir miyim?:
رو به شام دعوت کنم؟

دستم از دستش بیرون کشیدم و لبخند حرص دراری زدم:

Tabii ki hayir معلومه که همیشه

چهرش یکمی عصبی و دپ شد که گفت:

Nedenini sorabilir miyim?: میتونم دلیلش رو بپرسم؟

دوباره از اون لبخندای چرت زدم:

Hayir soramazsın خیر نمیتونید بپرسی

داشتم خدافظی میکردم که

ماتیار:

Artik o kiza bakmamak daha iyi!: آنگه نگاه کنی

نکنی

هاکان پوزخندی زد:

Ya bakarsam? آگه نگاه کنم چی میشه؟

ماتیار هم خودش رو به صورت هاکان نزدیک کرد:

Gözlerini açarım چشماتو در میارم

آگه دخالت نکنم کار به دعوا کشیده میشه

روژینا: کافیه ماتی بیا بری م

بعد از یه نگاه پر از نفرت به هاکان از اونجا دور شدیم...

توی ماشین نشسته بودیم و ماتیار همینجوری داشت واسه خودش غر

میزد

ماتیار: مرتیکه هیز دوزاری فکر کرده کیه احمق خر نفهم عه عه عه هی
بهش هیچی نمیگم همینجوری داره با چشاش روژینا

رو میخوره عاخ انقد دوست داشتم دوتا چک نرو ماده حرومش کنم
بعدم اون چشای زشت باباقوریشو دربیارم بندازم جلو سگای استابول...

با صدای خنده ی من حرفشو قطع کرد و برگشت یه نگاه بمن انداخت
منم میون خنده هام گفتم

روژینا: چرا انقد حرص میخوری تو آخه بابا ولش کن ما فردا میریم دیگه
قرار نیست اینو ببینی م

ماتیار سرشو کلافه تکون داد و چیزی نگفت...

ماتیار: روژی

یه جانم گفتمو منتظر نگاهش کردم تا حرفشو بزنه...

ماتیار: وقتی میخندی خیلی خوشگتر میشی میدونستی؟

با لبخند گفتم: توام وقتی غیرتی میشی خیلی جذاب تر میشی میدونسی؟

داشتم خیابونارو نگاه میکردم که ماشین متوقف شد...

سوالی به ماتی نگاه کردم که گفت: روژی تو برو تو رستورانی که یکم
جلوتره من ماشینو پارک کنم میام...

شونه ای بالا انداختم و پیاده شدم...

داخل شدم و گوشه ای ترین و دنج ترین جا رو انتخاب کردم و نشستم
داشتم به منو نگاه میکردم که ه

گارسون:

Ne istiyorsun? چی میل دارید؟

روژینا:

Birini bekliyorum: منتظر کسی هستم

منو رو بستم و از شیشه به بیرون نگاه کردم...

ای بابا پس ماتی کجا موند گوشیمو برداشتم ک شمارشو بگیرم اما زنگوله ای ک جلو در بود و توسط برخورد با در ورودی رستوران به صدا درمیومد به صدا دراومد و نظرمو جلب کرد...

خودش بود ماتیار با یه دسته گل بزرگ از گل های رز سفید و کبود...

دستمو براش بالا بردم که دید و به سمتم اومد...

با همون اقتدار و ابهت همیشگی به سمت میز قدم برمیداشت...

رسید صندلی رو کنار کشید و روش نشست... تک تک حرکاتش رو زیر نظر داشتم...

بعد از اینکه نشست و صندلی رو کمی به سمت میز متمایل کرد نگام کرد کمی محبت و مهربونی چاشنی ابهت چهرش کرد

ماتیار: جوجه ببخشید دیر شد رفتم این دسته گلو برای یه خانوم کوچولوی مهربون و زحمت کش بگیرم البته بیشتر از اینا لایقشه خیلی بیشتر... بفرمایین خانوم کوچولو...

دسته گل رو سمتم گرفتم... لبخند پرذوقی زدم و دسته گل رو از دستش گرفتم گلارو با لذت نگاه کردم...

فکر کردید الان میگم با لذت بوییدم؟ نوچ نبوییدم... چون گل رز بود نداره والا... من نمیدونم تو این فیلما چجوری میگیرن نزدیک دماغشون نفس عمیق میکشن بعدشم میگن به به عجب عطری دارن... نه والا ما که تاحالا از گل رز عطری به مشاممون نخورده شمارو نمیدونم... به هر حال بگذریم... در کل گلای قشنگی بودن...

گلا رو روی میز گذاشتم و از اون نگاه خاصای مختص خودم بهش کردم و گفتم: ممنون ماتیار مثل همیشه خوش سلیقه ای

دستمو گرفتم و فشار کوچیکی داد: من مدیونتم روژینا هرکاری ام بکنم بازم کمه توی این ۴ سالی که با ت بودم بهترین سالای عمرم گذروندم بهترین لحظه ها بهترین دقایق و حتی میتونم بگم بهترین ثانیه ها...

لبخندی زدم و متقابلا فشار کوچیکی به دستش وارد کردم و گفتم: توام بهترین فرد تو زندگیم هستی که تصادفی پیداش کردم آقا بزرگ...

نگاه خاصی بگم کرد و یه ابروشو داد بالا: آقا بزرگ؟

روژینا: اوهوم همونطور که تو بهم میگی خانوم کوچولو منم بهت میگم آقا بزرگ...

قهقهه ی بلندی سر داد و چیزی نگفت...

بعد از خوردن شام که با کلی خنده و مسخره بازی سرو شد از رستوران خارج شدیم و با ماشین یکم دور زدیم و به هتل رفتیم...

صبح روز بعد با سوار شدن هواپیما به مقصد ایران از آنکارا و ترکیه خداحافظی کردیم...

بعد از رسیدن و شکنجه شدن تو فرودگاه بالاخره پا گذاشتیم به وطن خودمون بابا هیجا مملکت خود آدم همیشه

(آخ روژینا ببند هرکی ندونه فک میکنه ده سال آنکارا بودی بعد از ده سال برگشتی ایران)

با اینکه نفهمی بیش نیستی ولی این حرفتو قبول دارم وجی جون...

توی ماشین بودیم که گوشیم زنگ خورد..

یه نگاه به صفحه ی گوشیم انداختم... عرفان بود... هه... با پوزخند به صفحه ی گوشی نگاه میکردم...

تماسو وصل کردم و با یه الو مکالمه رو شروع کردم...

عرفان: احوالات خانوم تبریک میگم خانوم عطر ساز موفق شدی...

خیلی خشک جواب دادم: ممنون

عرفان که انگار از لحنم خشنود نبود گفت: ت هنوز نمیخای کدورتارو کنار

بزنی بابا من که گفتم پشیمونم... گفتم که معذرت میخام...

با همون لحن مسخره جوابشو دادم: عرفان پشیمونی گذشته رو

برنمیگردونه... درضمن تو خودت یکاری میکنی که دلم باهات صاف نشه...

عرفان: وا روژینا مگه من تو این چند وقت که ما همو پیدا کردیم چه کار

اشتباهی کردم؟

خیلی بی مقدمه و یهوئی گفتم: بلاهایی که سر هانیه آوردی... .

یهو ماتی پاشو با شدت رو ترمز فشار داد...

عرفان ک فک کنم خشکش زده بود پشن تلفن

عرفان: م...من...من فقط...

عصبانی داد زدم: چیزی نمیخام بشنوم

گوشی رو قطع کردم و به ماتی نگاه کردم....

صداش کرد: ماتیار...

ماتیار عصبی پرسید: قضیه از چه قراره روژینا چ بلایی سر هانیه آورده؟

با ترس نگاه کردم و چیزی نگفتم... پاشو روی گاز فشار داد

فقط با متوقف شدن ماشین به خودم اومدم که دیدم جلوی در

شرکت(کارخونه)ایم... .

ماتیار: روژینا من تا چیزی رو نفهمیدم نمیخام پامو تو اون شرکت بزارم

چون میترسم به خاطر یه قضاوت اشتباه یکی نفرو الکی محکوم کنم...

نگاهمو ازش گرفتم و به روبه روم خیره شدم در یک تصمیم ناگهانی از ماشین پیاده شدم به سمت در ورودی پا تند کردم...

صدای ماتیار که پشتم اسمم رو صدا میکرد شنیدم... اهمیتی ندادمو به راهم ادامه دادم

به قسمت یاس یا بهتره اسم جدیدشو بگم جاسمین رسیدم...

وسط بخش داد زدم: عرفاان!

دقیقن پشتش بهم بود برگشت و نگام کرد سمتش رفتم و اولین کاری ک کردم یه سیلی محکم خابوندم تو گوشش...

عصبی و با صدایی کنترل نشده گفتم: احساسات یه دختر حرمت داره ارزش داره.. عشق یه دختر نصیب هرکسی نمیشه... وقتی یه دختر به یکی میگه دوستت دارم میگه عاشقتم قبلش هزار بار مرده و زنده شده که نکنه اون طرفی که داره بهش این حرفو میزنه هیچ عشقی نسبت بهش نداشته باشه و اون طرف دیگه نباید کاری کنه ک اون دختر و احساسات اون دختر بمیره... باید مراقبش باشه مراقب فکرش مراقب دلش مراقب احساسات لطیف و دخترنش مراقب فانتزی هاش... مراقب بودی عرفان؟

جوابی ازش دریافت نکردم...

روژینا: باتوام مراقب بودی عرفان؟

عرفان با صدایی که انگار از ته چاه میومد بیرون گفت: نه نبودم...

روژینا: دختری که گفته دوستت دارم باورت کرده اعتماد کرده بهت اینارو میفهمی عرفان؟ نه نمیفهمی که اگه میفهمی اینکارارو نمیکردی تو کی انقد بد شدی تک پسر خاله محبوبه؟ بخاطر چی عرفان؟ بخاطر پول؟ ماشالا تو که تو ناز و نعمت بزرگ شدی من چی بگم که با هزار بدبختی به این سن رسیدم..

بالاخره زبون باز کرد البته با صدای خیلی آرومی گفت: من اون پول رو برای پرداخت حقوق ماساژور های مامان میخام مامان عصب پاهاش ضعیف شده و حتی میتونم بگم از بین رفته باید روزی سه بار ماساژ داشته باشه کم آورده بودم روزینا پس اندازم همش ته کشید حتی حقوق کلونی که از اینجا میگیرم کفاف نمیده آخه پول دارو هام هست خب بابا منم آدمم...

رفتم تو فکر یادم میاد توی اون خونه ای ک کار میکردم همیشه من مادرشوهر مریضشونو ماساژ میدادم...

گفتم: اگه من برای ماساژ خاله بیام موندگار بشم در عوضش چیکار میکنی؟

لبخند پر ذوقی زد: راست میگی؟ ینی شوخی نمیکنی..

چپ چپی نگاهش کردم: به نظرت من تو موقعیتی ام که بخوام شوخی کنم؟

عرفان نگاه غمگینی بهم انداخت: اگه من هانیه رو ول کردم بخاطر این بود که نمیتونسم اونم بیارم تو زندگی ای ک پولی توش نیس نمیخاسم اونم از عرش به کف بکشم ولی حالا اگه تو این لطفو بهم بکنی منم به عشقم میرسم..

نگاه خسته ای بهم انداختم و دستی روی ته ریشش کشید

نگاهی به پشتم انداختم ماتیارو دیدم ک با دستای مشت شده داشت نگامون میکرد عاجزانه نگاهش کردم و به سمت عرفان برگشتم: باشه من میام، میرم وسایلمو جمع کنم...

میخاستم از در ورودی خارج بشم که ماتیا بازومو گرفت: روزینا تو جایی نمیری من هرچی پول بخاد بهش میدم

دستم روی دستش گذاشتم و آروم از بازوم جداش کردم لبخندی بهش زدم: همیشه ماتیار

بعدم جلوی چشمای متعجب همه بیرون رفتم... .

پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم...

زنگو فشار دادم که صدای پر از عشوه ی هانیه رو شنیدم: سلام روژینا جون بیا تو...

لبخندی زدم و وارد شدم...

بعد از اینکه این خبرو به هانیه و خاله لیلا دادم کلی ناراحت شدن حتی هانیه گفت که اجازه نمیده برم ولی بهشون قول دادم که زود به زود بهشون سر بزنم...

ساکمو جمع کردم و بعد از مرور خاطرات به سمت در خروجی حرکت کردم میخاستم درو باز کنم ک در باز شد و ماتیار وارد شد به خودم و ساکم نگاه کرد: روژینا نمیتونم بزارم که بری... .

روژینا: ماتیار سخت ترش نکن

روبه هانیه کردم: هانیه همه چیز حل شد عزیزم...

سوالی و متعجب نگام کرد لبخندی بهش زدم و ماتیار رو از جلوی در کنار زدم و بیرون رفتم... .

جلوی در ورودی شرکت ایستادم و شماره ی عرفان رو گرفتم...

هنوز کامل کلمه ی الو رو بیان نکرده بود ک گفتم: بیا من جلوی درم معطل نکن

تماسو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم..بالاخره راضی که نه مجبور شدم بعد از سالها خالمو ببینم...

(مجبور نشدی خودت اون پیشنهاد ماساژ مسخره رو دادی)

میشه سرزنشم نکنی وجی جون...

عرفان: روژینا!!!!!!

با غضب نگاهش کردم: زهرمار چته داد میزنی؟

متعجب نگاهم کرد: ت چته دو ساعته دارم صدات میکنم خابی انگار...

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت ماشینش حرکت کردم...

به ساختمون با نمای طوسی که دقیقا سمت چپم بود از پنجره ی ماشین نگاه کردم...

عرفان پیاده شد و ساکمو از صندوق عقب برداشت...

وارد ساختمون شدیم و طبقه ی همکف بودن پس نیازی به بالا رفتن از پله نداشتیم...

دربا کلید توسط عرفان باز شد... کفش هامو درآوردم و وارد خونه شدم...

یکمی استرس داشتم ولی آرامشی که داشتم از استرسم بیشتر بود...

عرفان از من پیشی گرفت و جلو افتاد

عرفان: مامان جونم ببین کیو برات اوردم...

خاله محبوبه: عرفان بالاخره آوردیش روژینا رو آوردی

دلم براش کباب شد با عصبانیت به عرفان نگاه کردم که سرشو پایین انداخت...

وارد اتاق شدم خاله روی تخت بود

خاله محبوبه: روژینا. .

لبخندی زدم و آروم آروم به سمت تخت قدم برداشتم: سلام خاله جان...

با عشق نگام کرد: میترسیدم قبل از اینکه دوباره بینمت از این دنیا با کلی حسرت برم...

با مهربونی نگاش کردم و بوسه ای روی دستش به رعایت ادب زدم...

شروع به گریه کرد: نه دختر اینکارو نکن من لایق این بوسه نیستم من نتونسم از یادگار یدونه خاهرم مراقبت کنم نتونسم جلوی

خانوادم بایستم نتونسم روژینا جانم... حالا خوب به حرفام گوش کن پسرم بی گناهه اون بخاطر من مجبور شد که با احساسات اون دختر بازی کنه اونم عاشق اون دختره صدای گریه های شبانه ی پر از هق هقشو میشنوم... الکی اونو محکومش نکن

اشکامو پاک کردم: ن خاله شما به اون چیزا فکر نکن فقط سعی کن زودتر خوب بشی...

سرمو روی دستش گذاشته بودم و باهاش حرف میزدم از خاطراتمون میگفتم...

ولی خاله چرا یهو انقد یخ شد چرا جوابمو نمیده...

همونطور که سرم رو دستش بود صداش کردم جواب نداد دلم نمیخواست سرمو بلند کنم ببینم اون چیزی ک تو فکرمه واقعیت داره

آروم سرمو بلند کردم خاله چشماش باز بود ولی تحرکی نداشت...

تکونش دادم صداش زدم جواب نداد

با گریه التماسش کردم جواب نداد...

با گریه داد زدم: عرفان عرفااااا...

عرفان با عجله اومد تو اتاق...

روژینا: عرفان خاله... خاله.. خاله حرف نمیزنه باهام عرفان خاله خیلی یخ شده...

عرفان شروع به گریه کرد و اومد و شونه هامو گرفت
 عرفان با حق حق گفت: بیا بیا روزینا...
 با چشمای اشکی نگاهش کردم: چی داری میگی بیا تو صداش بزن شاید
 بیدار شد... عرفان صداش کن...
 با غم و اشک نگام کرد و به زور از اتاق کشوندم بیرون...
 یک هفته بعد...
 الان یک هفتس که از مرگ خاله میگذره... عرفان حال زیاد مساعدی
 نداره.. منم دوباره برگشتم پیش ماتیار...
 تشخیص پزشکی قانونی ایست قلبی بوده...
 من فقط قصدم کمک به خاله بود وگرنه اگه میدونستم اینجوری میشه
 نمیرفتم هیچوقت نمیرفتم...
 هانیه ام که همش پیش عرفانه...
 ماتیار: خانوم خوشگله بیا تو سرما میخوری...
 اشکامو پاک کردم و از بالکن خارج شدم لبخند تصنعی زدم و کنارش روی
 کاناپه نشستم
 ماتیار مشکوک نگام کرد: ببینم تورو...
 نگاهش کردم و لبخندی زد م
 ماتیار: باز گریه کردی بسه روزینا چرا انقد خودتو عذاب میدی؟!...
 نگاهم کرد که یه قطره اشک لجوج از چشم چپم سرازیر شد
 نوچی کرد و دستشو دور شونم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید
 ماتیار: آخ روزینا آخ، اگه میدونسی هر قطره اشکت با دل من چیکار
 میکنه هیچوقت گریه نمیکردی... .

سرم روی شونش بود..

دوشش دارم و میدونم که دوسم داره...

ولی اگه بگه با زبون خودش بگه دیگه همه چی تکمیله...

(مگه نگفت؟)!

وا کی گفت؟

(عه خنگه یادت رفت توی سالن مسابقه ترکی بهت گفت ک دوست داره)

ت ک ترکی بلد نبودی حالا چیشد...

جوابی از طرف درونم دریافت نکردم و چشم غره ای به درون خودم رفتم...

ماتیار: روزینا..

منتظر نگاهش کردم که گفت: شاید امشب یکم دیر پیام خونه جایی کار دارم..

سوالی نگاش کردم که لبخندی زد: بعدا بهت میگم جوجه..

ساعت ۱۲ شب بود و هنوز ماتیار نیومده بود خاله لیلا قرصاشو خورده بود و خابیده بود..

هانیه ام ک پیش عرفان بود دیگه کم کم داشتم ناامید میشدم ک در اتاق باز شد...

ماتیار با صدای نسبتا آرومی گفت: بیا روزینا خانون برات مهمون آوردم...

یه گریر دستش بود توشم یه دختر کوچولوی خوشگل و جیگر و توپولی

روزینا: ماتیار این فرشته کوچولو دختر کیه؟

حدودا سه یا چهار ماهه میخورد ولی این بچه به این کوچولویی اینجا چیکار میکنه پیش ماتیار...

نگاهی پر از سوال به ماتیار انداختم

ماتیار: این خانوممون رو امروز آوردن پرورشگاه کنار سطل آشغال پیداش کرده بودن...

نگاه غمگینی به دختر کوچولو انداختم...

روژینا: پرورشگاه؟...

ماتیار یدونه کوبوند تو سرش: آخ یادم رفت بگم یکی از دوستانم پرورشگاه داره امروز اونجا بودم که این خانوم کوچولو رو آوردن تصمیم گرفتم که بیارمش و خودم بزرگش کنم ولی خب شرط داره من متاهل بشم.. ولی چون پرورشگاه مال رفیقم بود بهم دادنش.. ولی خب قول دادم سریع متاهل بشم) بانگه شیطونی نگام میکرد(شاید الان بگی که بدون فکر این کارو انجام دادی ولی نمیتونسم این کوچولوی معصومو اونجا ولش کنم... ببین چقد خوشگله روژینا...

با عشق به اینهمه مهربونیش نگاه کردم... کریر رو ازش گرفتم و روی تخت گذاشتم خودمو تقریبا تو بغلش پرت کردم...

همونطور که تو بغلش بودم گفتم: مرسی که انقد خوبی..

ماتیارم منو به خودش فشارداد: خوبی ک منو خوب میبینی..

سرمو به بالا متمایل کردم و تو چشماش نگاه کردم لبخندی زدمو ازش جدا شدمو روی تخت کنار جوجو کوچولو نشستم...

ماتیارم اونور کریر جوجو نشست...

روژینا: ماتیار شناسنامه باهاش نبوده؟..

ماتیار سری تکون داد و نوچی کرد: نه هیچی باهاش نبود مای بیبی و شیر خشک خریدم فقط یادم رفت از ماشین بیارم و اینکه... آها باید بریم براش لباسم بخریم..

به اینهمه ذوقش لبخندی زدم: باش میخریم فقط این کوچولو رو چی صدا کنیم...

ماتیار با ژست خاص و خنده داری سرشو خاروند: خب نمیدونم یه اسم باید براش انتخاب کنیم دیگه... .

از تو کریر برداشتمش به چهره ی معصومش نگاه کردم تو خاب خندید با ذوق گفتم: عه ماتی بین داره میخنده..

ماتیار سریع گوشیشو درآورد و چنتا عکس ازش گرفت

ماتیار: خانوم کوچولو تو قراره دختر ما باشی از این به بعد... عاره خوشگل خانوم...

روی دستای کدچولوش بوسه ی ریزی کرد

روژینا: قصد نداری که خوشگل خانوم صداش کنی؟..

با لبخند نگام کرد: تو بگو.. چی بذاریم اسمشو؟..

به چهره ی نازش نگاه کردم: گیسو... اسمشو بزاریم گیسو...

به ماتیار نگاه کردم دستی روی صورتم کشید و موهام رو پشت گوشم زد: خیلی اسم قشنگیه... انتخابای تو همیشه محشرن...

بهم زول زده بود و حرفی نمیزد... دست چپم که آزاد بود رو گرفت...

ماتیار: روژینا

روژینا: جونم؟

ماتیار: خیلی... خیلی... من خیلی دوستت دارم..

وای گفت بالاخره گفت... ای خدا گفت...

(فهمیدیم دیگه چقد میگی)

وجدان خفه.

ماتیار ادامه داد: یعنی من میترسیدم بگم عاشقتم که یه وقت ت نگی این سوءاستفاده گره حالا چون بهم خونه و کار..

نذاشتم ادامه بده دیگه باید زبون باز میکردن وقتش بود: منم دوستت دارم...

یهو چشماش گرد شد و دهنش که داشت حرف میزد و من حرفشو قطع کرده بودم باز موند...

آروم آروم لباش به خنده وا شد و کم کم با قهقهه تبدیل شد...

امد کنارم بچه رو ازم گرفت و گذاشت تو کریر و یهو صفت بغلم کرد...

زیر گوشم هی جمله ی "دوستت دارم" رو زمزمه میکرد

انگار که سالهاست منو ندیده و دلش برام تنگ شده...

انگار سالهاست که منتظر چنین لحظه ای...

توی تمام حرکاتش ذوق وجود داشت

توی صدای بمش...

ازم جدا شد و دشت هاشو قالب صورتم کرد: میدونی چند وقته که منتظر همیچین لحظه ایم...

دوستت دارم روژینا دوستت دارم...

دوباره بغلم کرد

آروم و با خنده گفتم: باشه عزیزم ولی الان اگه بیشتر از این فشارم بدی چیزی ازم نمیمون ه

با خنده ازم جدا شد... داشتیم با عشق به هم نگاه میکردیم که یه پارازیت به نام گریه ی بچه مارو به خودمون آورد...

یه نگاه به کوچولومون کردم و بلندش کردم..

همونطور که توی دستم تکونش نگاهی به ماتیار کردم و لبخندی زدم:
خب آقای پدر مجرد برو برای گیسو خانوممون شیر خشک و مای بیبیشو
بیار..

ماتیارم لبخندی زد: ای به چشم مادر مجرد... که البته به زودی هم پدر و
هم مادر متاهل میشن...

ماتیار بعد از دو دقیقه با شیر و مای بیبی برگشت بچه رو بهش سپردم و
خودمم رفتم پایین تا شیر بچه رو درست کنم...

بعد از درست کردن شیر شیشه رو یکم توی آب سرد گذاشتم تا درجش از
داغی به گرمی برسه و برش داشتم و به سمت اتاق راهی شدم...

ماتیار بچه رو بغل گرفته بود و راه میبرد...

ماتیار: گیسو خانومی دختر خوشگلم آرام شو دیگه الان خانوم بزرگ بیدار
میشه بد خاب میشه بعدش هممونو دعوا میکنه ها... هیشششش گیسو
آرام شو دیگه... ای خدا بچه هلاک شد...

چقدر زود به گیسو گفتن عادت کرد... شده بودیم شبیه یه خانواده...

خدارو چه دیدی شاید این بچه یه عالمه خوبی با خودش آورده...

سریع رفتم جلو و بچه رو از ماتی گرفتم اونم دستی روی پیشونیش کشید
و کنارمون نشست...

بچه رو روی ساعد چپم گذاشتم و با دست راستم شیشه رو توی دهنش
گذاشتم...

شروع به خوردن کرد...

به صورت معصومش نگاه کردم به این فکر میکردم که چطور دلشون
اومده بچه به این معصومی رو کنار سطل آشغال رها کنن و برن..

یه قطره اشک از چشمم چکید.. که قطعا از چشم ماتی دور نموند..
 با نوک انگشتش اشکمو گرفت: چرا انقد گریه میکنی اصن اینهمه اشکو از
 کجا میاری ت دور سرت بگردم من آخه..
 لبخندی به اینهمه مهربونیش زدم: دلم به حال گیسو میسوزه که چرا
 باهاش اینکارو کردن.. یعنی چطور دلشون اومده..
 موهام رو پشت گوشم زد و با شصتش گونم رو رو آروم نوازش کرد...
 ماتیار: از این به بعد ما هستیم باید خداروشکر کنیم که زود پیداش کردیم
 زود پیش خودمون آوردیمش...
 به گیسو نگاه کردم شیرش تموم شده بود...
 شیشه رو از دهنش بیرون آوردم...
 گیسو رو بعد از عوض کردن خابوندم و روی ماتیار رو کشیدم و به اتاق
 خودم رفتم...
 سرم به بالش نرسیده خوابم برد...
 صبح با صدای گریه ی گیسو که همراه با جیغ بود بیدار شدم..
 سریع از خواب بیدار شدم و رفتم از اتاق بیرون که گیسو رو دیدم داشت
 از گریه کبود میشد
 حالا ماتیار خان کوش عه ماتیار کجا رفته پس.. ای خدا ببین چقد بی فکره
 اصن نیومده بچه هزاره پیش من بعد بره...
 (بسه دیگه چقد نطق میکنی بچه مرد)
 باهات شدیدا موافقم وجی جان..



گیسو رو برداشتم و روی دستم چندباری تکونش دادم که آروم شد ولی هنوز دلش گریه میخواست بغلم گرفتمش و شیشه شو برداشتم و پایین رفتم..

خاله سرمیز نشسته بود عرفان و هانیه ام اومده بودن... همه منو با تعجب نگاه میکردن...

به سمت خاله رفتم: خاله جان یه لحظه گیسو رو نگه دار من برم شیرشو درست کنم بچم هلاک شد از گشنگی دیگه چشماشون شده بود قد نعلبکی...

بچه رو انداختم تو بغل خاله و خودمم با سرعت به سمت آشپزخونه رفتم...

شیرو درست کردم و تکونش دادم روی دستم ریختم ذاغ نبود...

سریع رفتم بیرون بچه رو از خاله گرفتم شیرشو دادم باد گلوشم گرفتم و روی دستم خوابوندمش...

سرمو بالا گرفتم...

با سه جفت چشمم پر از سوال و متعجب روبه رو شدم...

لبخند زدم و دستپاچه گفتم: معرفی میکنم گیسو کوچولو نی نی منو ماتیار...

دوباره چشماشون متعجب شد..

منم با خنده قضیه رو براشون تعریف کردم اونام کلی از این کار ماتیار استقبال کردن...

ماتیارم توی همین حین رسید... منم بلند شدم و دم در به استقبالش رفتم بعد از سلام و خوبی و کجا بودی و اینا به سمت میز راه افتادیم نزدیک میز بودیم که ه

ماتیار: روزینا یه لحظه وایستا...

برگشتم نگاش کرد م

یهو جلوم زانو زد..اونم جلوی خاله و عرفان و هانیه..

یه جعبه ی مخملی مشکی جلو گرفت و درشو باز کرد توش یه حلقه ی نگین دار زیبا خودنمایی میکرد..

ماتیار: با من ازدواج میکنی؟

الان من جواب بدم؟

(ن پس عین این ترشیدع ها بگو میخوام فکر کنم اسگول مگه دوشش نداری؟)

آب دهنمو چند باری قورت دادمو لبخندی زدم...

روزینا: بله...

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد...

دور میز نشسته بودیم که تلفن ماتیار زنگ خورد..

ماتیار: بله بله حاجی همون کوچه رو بیا توی یه ویلای نما مشکی...عاهها بله بله همون الان دروباز میکنم..

عرفان متعجب گفت:نگو که همین الان...

ماتیار لبخندی زد:عرفان جان میدونم مادرت تازه فوت شده و من نباید اینکارو میکردم از طرفی که مادرت خاله ی روزینام بود ولی خب من اینکارو اول بخاطر گیسو کردم که تکلیفش معلوم بشه دوم بخاطر رفیقم که صاحب پرورشگاست کردم که خدایی نکرده با قانون درگیر نشه و سوم اینکه من ۳ سال و نیمه منتظرم دیگه طاقت ندارم داداش

لبخندی زد و ضربه ای به کتفم زد: نه داداش این چه حرفیه خوشبختی
تک خاهرم آرزومه... ایشالا خوشبخت بشین...

چیشدع کی خوشبخت بشه؟

روژینا: میشه بگیر چخبره؟

یهو همه زدن زیر خنده

هانیه: هیچی شما پاشو بیا بریم لباس خوشگلواتو بپوش عروس خانوم
میفهمی بالاخره...

بچه رو ازم گرفت و به خاله که داشت با لبخند خاصی نگام میکرد داد..

شیک ترین لباسامو پوشیدم و آرایش لایت و ودخترونه ای کردم و عطر
مخصوصمو زدم..

البته هنوز کسی از این عطر خبر نداشت..

عطری که اسمشو "روژیتار" گذاشته بودم ترکیبی از اسم خودمو عشقم...

با عشوه ی خاص خودم از پله ها پایین رفتم اون عطزی که برای ماتیار
آماده کرده بودم رو برداشتم...

ماتیار هم آماده شده بود...

چشمش که به من افتاد با ذوق نگام کرد و لبخندی زد..

عاقد: عروس خانوم برای بار سوم عرض میونم آیا بنده وکیلیم که شمارا به
عقد دائم جناب آقای ماتیار کیانی در بیاورم؟ بنده وکیل هستم؟...

قرآنی که به دستم داده بودن رو بستم: با اجازه ی بزرگترام بله

ماتیارن بله رو داد و عاقد رفت

عقد ساده و خلوتی داشتم...همین کافی بود همین که الان به ماتیار
رسیدم..



روزینا: خب خب منم برای آقای داماد یه هدیه دارم...

ماتیار مشتاق نگام کردم عطر مخصوصمون رو به دستش دادم

روزینا: این عطریه که من با عشقمون ساختمش اسمشم گذاشتم روزیتار ترکیبی از اسم خودمو خودت...

با عشق نگام کرد و بوسه ی عمیقی روی پیشونیم کاشت...

سه سال بعد...

چشمامو آروم باز کردم نو قوی ای چشممو اذیت کرد...

کمی به چشمام اجازه دادم تا ری استارت بشن...

بعدش سرمو چرخوندم و ماتیار رو کنار تختم دیدم گیسو تو بغلش خواب بود..

پرستار: سلام مامان خوشگل بیدار شدی... بلند شو تنبل خانوم نمیخوای به این فرشته هات شیر بدی...

پرستار کمکم کرد که بشینم...

پسر و دخترمو بغلم داد و نحوه ی شیر دادن رو یادم داد..

ماتیار و بیدار کرده بود و بیرونش کرده بود...

بعد از اینکه پرستار خارج شد ماتیار وارد شد و به سمتم اومد

ماتیار: سلام خانوم خوشگلم خسته نباشی...

گیسو: سلام مامانی..

با لبخند نگاش کردم: سلام دختر نازم...

روبه ماتیار کردم: سلام آقا سلامت باشین..

بعد از شیر دادن "گیتا و گرشا" رو که از قبل اسم هاشون رو انتخاب کرده بودیم با کمک ماتیار توی تخت مخصوصشون گذاشتم....

بعدم گیسو رو بغل گرفتم...ماتیار کنارم اومد و روی سرم رو بوسید

ماتیار: ممنونم که این زندگی و خانواده ی قشنگ رو بهم هدیه دادی...عاشقتم روژیتا...

"

نویسنده:

Tina0711

گیتا و گرشا با قیافه ای آویزون جلوم نشسته بودن بازم امتحان ریاضیشونو کند زده بودن...

گیسو: الان من چجوری دوباره مامان بابارو متقاعد کنم..؟

گرشا دستشو از روی پیشونیش برداشت: خب این دفعه قول میدیم...

با چشمای متعجب نگاهشون کردم:رو، رو برم، دو دفعه ی قبل هم قول داده بودید.. در ضمن مگه من یه عالمه ریاضی باهاتون کار نکردم؟ پس چرا دوباره خراب کردید؟

گرشا با قیافه ی زاری گفت: خب ایندفعه ام یکاریش بکن دیگه آجی...

چپ چپی نگاهشون کردم: من واقعا نمیفهممتون... مگه ریاضیتون چی داره که انقد بزرگش میکنین؟

گرشا که انگار چیزی یادش اومده بود گفت: حالا کی میریم ترکیه..؟

(من چی میگم این چی میگه)شونه ای بالا انداختم: نمیدونم حالا نمره ریاضیتون چند شده؟

گیتا: من ۱۳

یه نگاه به گرشا انداختم: تو چند؟

یدونه کوپید تو سرش: ۱۲/۲۵

سری از روی تاسف براشون تکون دادم که صدای مامان اومد: گیسو گیتا
گرشا پاشین بیاین سر میز..

یه نگاه به خواهر و برادر دو قولوم انداختم و لبخندی زدم: خب حالا
پاشین قیافه هاتونو جمع و جور کنین ببینم چیکار میتونم بکنم
به سمتم هجوم آوردن و لپامو یه ماچ آبدار کردن...

داشتن از اتاق خارج میشدن که مانعشون شدم: راستی امتحان آخرتون
بود؟

گیتا: اوهوم

یهو یاد یچیزی افتادم!

مگه امتحان آخر ترم نیست؟ پس اینا نمره هاشونو از کجا میدونن؟

گرشا: آجی مامان داره صدا میکنه بیا بریم دیگه...

دست جفتشونو کشیدم و نشوندمشون رو تخت..

مشکوک نگاهشون کردم: مگه امتحانات آخر ترم نیست؟

سرشونو به نشانه ی تایید تکون دادن

گیسو: پس از کجا نمرتونو میدونین؟

گرشا نیششو تا بناگوشش: خودمون حساب کردیم دیگه..

با چشمای گرد شده نگاهشون کردم: ینی من الان شما دوتارو خفه کنم کم
کاری کردم...

دوباره صدای مامان اومد: بچه ها چیکار میکنید؟ مگه نمیگم بیاید ناهار؟

داد زدم: اومدیم مامان اومدیم..

رومو کردم به خواهر و برادر خنگولم: فعلا خودتونو تا مطمئن نشدید تابلو نکنید پاشید بریم.

باهم از اتاق خارج شدیم هرکدوم پشت میز سر جاهای خودمون نشستیم..

بابا ماتیار به نگاه بهم کرد و دستمو گرفت: دختر بابا چطوره؟

لبخندی زدم و به یه "خوبم باباجون" بسنده کردم

مامان عینکشو بالا داد و مشکوک پرسید: چیکار میکردین که هی باید صداتون میکردم تا بیایید؟

گیتا دستپاچه گفت: چیز میکردیم! همون

سریع وسط حرفش پریدم: داشتم به مبحسی رو براشون توضیح میدادم.

لبخندی هم زدم که چاشنی حرفم باشه...

مامان با اینکه قانع نشده بود ولی دیگه حرفی نزد..

حرف نزدن موقع غذا خوردن یکی از قانون های خونه ی ما بود...

غذا رو خوردیم و منو گیتا، تو جمع کردن میز به مامان کمک کردیم...

مامان روزینا: گیسو ساعت پنج میریم بهشت زهرا(ع) آماده باش که دو ساعت نخوای حاضر شی..

یه ماچ آبدار از لپش کردم: چیشده مامان خوشگلم امروز بی حوصلس؟

مامان هنوز جواب نداده بود که بابا صدام کرد: گیسو بیا اینجا کارت دارم...

بعدم خطاب به مامان گفتم: خانوم شماام بیا...

مامان دکمه ی ماشین ظرفشویی رو زد و باهم از آشپزخونه خارج شدیم...

رو مبل روبه روی بابا و گیتا و گرشا نشستیم

گیسو: جانم بابا گوشم با شماست..

بابا لبخند غمگینی زد: امروز میخوام داستان آشنایی خودم با مامانت رو برات تعریف کنم... و داستان آشنایی منو مامانت با تو..

تو ذهنم این جمله رو تجزیه کردم..

یعنی چی؟ آشنایی؟

مامان میخواست مانع بابا بشه: ماتیار الان وق...

بابا وسط حرف مامان پرید: الان وقتشه روژینا از خودمون بشنوه بهتر از اینه که یروزی خودش بفهمه بعد مارو بازخواست کنه که چرا حقیقت رو نگفتیم!

مامان سرش رو پایین انداخت ، منو گیتا و گرشا متعجب و کنجکاو بودیم

بالاخره بابا شروع به حرف زدن کرد: توی عمارت بودم یه پسر ۲۳ ساله ی شر و شیطون، تنهایی رو دیگه نمیتونستم توی اون عمارت بزرگ حتی با وجود خاله لایلا و هانیه تحمل کنم، توی روزنامه آگهی زدم، آگهی استخدام مستخدم، اونم از نوع مخصوصش (اینجای حرفش لبخندی زد) یه دختر خانوم از جنس غرور از جنس پاکی از جنس معصومیت برای استخدام به عمارت اومد... ۱۸ سال بیشتر نداشت اول نمیخواستم قبولش کنم ولی اون معصومیت خاص توی چشمش مانع شد قبولش کردم... اون دختر خانوم عطر سازی ام بلد بود تازه زبان ترکی ام بلد بود من به کمک عطر خوش بوش تونستم توی مسابقه ی کشوری سربلند بشم... تونستم شرکت رو بالا ببرم... روزها، بهتره بگم سالها میگذشت و من روز به روز بیشتر عاشق اون دختر خانوم میشدم... تا یه شب من رفته



بودم پرورشگاه دوستم، یه خانوم کوچولویی رو آوردن و گفتن که کنار سطل آشغال پیداش کردن، (نگاه غمگینی بهم انداخت) نتونستم اونجا ره‌اش کنم با هزار زور زحمت با خودم به خونه بردمش ولی ازم قول گرفتن که متاهل بشم (اینبار لبخند غمگینی زد و نم اشک توی چشماش نشست) اونشب به اون دختر خانوم ابراز علاقه کردم و عشقمو بهش اعتراف کردم... تصمیم گرفتیم اون خانوم کوچولورم باهم بزرگ کنیم، بهم دیگه قول دادیم که هیچوقت اجازه ندیم توی زندگیش کمبود پدر و مادر و هیچ کمبود دیگه ای رو حس کنه... اسم اون خانوم کوچولو رو گیسو گذاشتیم (یهو تمام بدنم یخ کرد)... فردای اونروز هم بخاطر همون خانوم کوچولو عقد کردیم و با عشق بزرگش کردیم...

بابا کنارم نشست و دستمو گرفت من تو شوک بودم

یعنی من بچه ی واقعیشون نیستم

قطره ی اول از چشمم چکید

قطره ی دوم

سوم

و آبشار اشکهام سرازیر شد

لبخند اول رو زدم

لبخند دوم

لبخند سوم

قهقهه زدم

خندیدم به سرنوشت خوبم خندیدم

به روی ناجی های زندگیم خندیدم

با اشک و لبخند گفتم: اصلا برام اهمیتی نداره که من چی بودم، اینکه الان من چی هستم برام اهمیت داره... که با افتخار میگم من گیسو کیانی دختر ارشد ماتیار کیانی و روزینا مرادی هستم... من دختر این خانواده ام... شاید اگه شما منو پیش خودتون نمی آوردید من الان این آرامشی رو که پیش شما دارم دیگه نداشتم... من عاشق شمام عاشق شما بابا عاشق مامان عاشق گیتا و گرشا من عاشق زندگیم هیچم به این فکر نمیکنم که خانواده ی واقعیم منو توی نوزادی کنار سطل آشغال رها کردن... چون به این ایمان دارم که خانواده ی واقعی من شما این... شما، مامان گرشا و گیتا...

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم ساعت ۴ رو نشون میداد: خب من دیگه برم حاضر شم... ساعت ۵ بریم بهشت زهرا...
مامان و بابا از اینهمه آرومی من متعجب بودن...

ست طوسی مشکی زدم و ساعت ۴ و ۵ دقیقه از اتاقم خارج شدم گیتا و گرشام آماده بودن...

گرشا: آجی

نگاهی بهش کردم: جانم؟

گرشا سرشو پایین انداخت: من بعد از اینکه بابا اون موضع رو گفت... فکر کردم که... خدایی نکرده... تو مارو ول میکنی و میری... ولی حالا خوشحالم میشه بغلت کنم؟

لبخندی زدم: چرا نشه شیر مرد آجی بیا بغلم

گیتا هم معترض گفت: پس من چی..

آغوشم رو برای اون هم باز کردم...

بعد هم باهم با مامان و بابا از خونه خارج شدیم..



توی ماشین هندفری ام رو توی گوشم گذاشتم و آهنگ "آرامشی دارم" از
 "رضا بهرام" رو پلی کردم...
 تو مرا از دست دادی ای دوست..
 من که زندگی دارم ای دوست..
 هرچه از عشقت کنارم ماند..
 به خودت میسپارم ای دوست..
 بعد از تو باران...
 هنوز میبارد..
 بعد از تو این خانه..
 هنوز مرا دارد..
 در خوابم نمیبینی..
 مثل مرا دیگر..
 غرور من اینجاست تنها نمی مانم..
 راحت برو بگذر..
 آرامشی دارم..
 که طوفان را بغل کردم..
 همین دیوانگی را من..
 بین ضرب المثل کردم..
 سرمو به پنجره تکیه دادم به خاطرات فکر کردم به خاطرات خوب مثل
 ازدواج خاله هانیه و عمو عرفان خاطرات بد مثل از دست دادن خانوم
 بزرگ(خاله لیلا)



خاطرات خوب مثل تک شدن عطر "روژیتار" توی جشنواره ی بهترین عطر
 سال خاطرات بد مثل رفتن ما از عمارت نما مشکی...
 از متوقف شدن ماشین متوجه شدم که رسیدیم
 هذفری رو از گوشم خارج کردم و توی کوله ی کوچیکم گذاشتم...
 از ماشین خارج شدیم و به قطعه ی مخصوص خانواده ی کیانی رفتیم..
 بعد از کمی توقف و خوندن فاتحه، به مزار مادر بزرگ و پدر بزرگ مادریم
 هم سری زدیم
 تو راه برگشت بابا دوباره میخواست درباره ی موضوعی صحبت کنه...
 بابا: هفته ی دیگه برای همیشه از ایران میریم...
 گرشا و گیتا یک صدا گفتند: آخ جون ترکیه...
 منم با لبخند و ذوق نگاهشون کردم..
 گرشا با ذوق زیادی گفت: من که دلم خیلی برا همتا..
 که با پس گردنی گیتا ساکت شد...
 گرشا: اوخ... منظورم اینه که دلم برای خاله هانیه اینا خیلی تنگ شده...
 مشکوک نگاهش کردم که لبخند دستپاچه ای زد و نگاهش دزدید
 همتا دختر خاله هانیه و عمو عرفان بود...
 دو سال از گرشا و گیتا و ۵ سال از من کوچیکتره

 به سقف اتاقم نگاه میکردم و فکر میکردم و فکر میکردم و فکر میکردم....
 چرا من جلوی این قضیه به این بزرگی انقد آروم برخورد میکنم؟
 چون مهم نیست

چرا از مامان بابای واقعیم عصبی نمیشم که منو کنار سطل آشغال رها کردن؟

چون مهم نیستن

هر کسی اگه الان به جای من بود افسرده و غمگین و ناراحت بود من چرا انقد ریلکسم؟

چون خانواده ی واقعی من توی همین خونه ان و همه ی افراد بیرون از خونه و کسایی که ترکم کردن غریبه ان فقط یه غریبه...

با این افکاری که انرژی مثبت داشتن خودمو آرام کردم و چشمم گرم شد و خوابیدم...

خداوکیلی آرامشی که تو خواب هست تو هیچی نیست

به ساعت کنار تختم نگاهی انداختم ساعت هنوز ده نشده بود...میخواستم به سرویس اتاقم برم و کمی از این قیافه ی هیولایی بکاهم که دو نفر با سر پریدن تو اتاقم و درو بهم کوبیدن...

گیتا با نگرانی گفت: آجی بدبخت شدیم...

گرشا ام طبق عادت همیشه اش یدونه کوبید تو سرش...

انگار نگرانی اونا به منم سرایت کرده بود...

گیسو: میخوایید بگید چی شده؟ ای بابا نصفه جون شدم...

گرشا همونطور که دستش روی کلش بود گفت: پس، فردا بابا قراره بره کارناممون رو بگیره...

نفسی از سر آسودگی کشیدم و چپ چپ نگاهشون کردم: خیلی بدون شعور رفتار میکنید.. قلب من اومد تو حلقم...خب کارنامس دیگه...حالا چرا انقد زود کارنامه میدن؟

گیتا دستی به پیشونیش کشید: زود نمیدن ولی از اونجایی که ما داریم
میریم بابا زود میره بگیره...

نفس عمیقی کشیدم: خیلی خب حالا شما فعلا برید پایین منم برم فکر
کنم ببینم چیکار میتونم برای شما دوتا بکنم...

پوفی کردم و از جام بلند شدم گرشا و گیتا ام از اتاق خارج شدن

یکم به خودم و وضعیت خابالوم رسیدم و از اتاق خارج شدم...

همه صبحانه رو خورده بودن و هرکسی پی کار خودش بود

مامان: گیسو، گیسو،

لبخندی زدم و وارد آشپزخونه شدم...

از پشت بغلش کردم: جونم مامان..؟

گونم رو بوسید: بیا برات صبحانه حاضر کنم بخور..

ازش جدا شدم: نه مامان دیگه ناهار میخورم حس صبحانش نیست...

بعدم سریع از آشپزخونه خارج شدم و مجال اعتراض به مامان ندادم....

رو مبل روبه روی بابا نشستم...

گرشا و گیتا هرکدوم بی توجه به منو بابا سرشون تو گوشیاشون بود...

بابا: گیسو جان من پس، فردا با مادرتون میخوام برم به کارای شرکت

رسیدگی کنم لطفا تو با گرشا و گیتا برای گرفتن کارنامشون برو...

بعدش خطاب به گرشا و گیتا گفت: جناب گرشا خان امیدوارم حواست به

معدلت بوده باشه دیگه؟ از ۱۹ پایین بیاد دیگه از بسته ی اینترنتی خبری

نیست...شمام همینطور گیتا خانوم اگه معدلت از ۱۹ پایین تر اومده باشه

لپ تاپتو تحویل من میدی...میدونم اینارو قبلا گفتم ولی خواستم بازم

مصمم تر توضیح بدم...

گرشا و گیتا ام لبخند پر از استرسی زدن و هرکدوم یه "چشم" گفتن.
 مامانم با سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد: ایشالا که این چشم گفتنا
 الکی نیست؟ هوم؟!

گرشا که وقتی دستپاچه میشد لکنت میگرفت... گیتا ام سرخ میشد...
 من بجاشون جواب دادم: ایشالا ک نیست مامان جان...

.....

گیسو: سلام اومدم کارنامه ی گیتا کیانی رو بگیرم...

مدیر لبخندی زد: به به خواهر گیتا جان شمایی؟

لبخندی در جواب لبخندش زدم: بله با اجازتون...

همونطور که داشت با کارنامه به سمتم میومد گفت: آفرین به این دختر،
 گل کاشته این ترم...رتبه ی اول رو کسب کرده و اگر از ریاضی کم
 نمیآورد رتبه ی ممتازی رو کسب میکرد...

متعجب به کارنامه نگاه کردم...راست میگفت ۱۹/۸۳ معدل کل...

آفرین...بابا آفرین...

به هر حال خواهر منه دیگه...

خودشیفته ام خودتونید...

بعد از تشکر و خداحافظی از دفتر خارج شدم...

گرشا و گیتام داشتن با دهنی از تعجب باز مونده به بنر رتبه ها که روی
 دیوار سالن نصب شده بود نگاه میکردن..

با تک خنده ای به سمتشون رفتم و دست انداختم دهن هردوشون رو
 بستم و دستشون رو کشیدم و بیرون بردمشون

گیسو: ایول به گیتا خانوم پس کو اون نمره ی ۱۳؟...

گیتا دستی به شالش کشید: والا خودمم در تعجبم...

گرشا ام دستی به صورتش کشید و بی حوصله گفت: خیلی خب بسته دیگه بیایید بریم ببینیم من چه خاکی تو سرم کردم...

خودشم جلوتر از ما راه افتاد...

مدیر: نام؟.

گیسو: گرشا کیانی...

کارنامه رو بی احساس جلوم گرفت و گفت: رتبه ی سوم نسبت به ترم اول خیلی بهتره...

منم خیلی خشک یه "ممنون" گفتم و از دفتر خارج شدم...

بیشور همه ی حسمو کور کرد...

لبخندی زدم و به سمت گرشا رفتم: حال مرد کوچک من چطوره؟

با عجله پرسید: کارنامه رو گرفتی؟

سری تکون دادم که با کلافگی گفت: خب؟!

لبخندی زدم: رتبه ی سوم، ۱۹/۷۱ معدل کل...

گرشا نفس آسوده ای کشید و لبخندی زد..

امروز یکم بی حوصله بود...

توی راه برگشت اصلا حرفی نمیزد...

گیسو: گرشا اتفاقی افتاده؟..

جوابی نداد...

گیسو: گرشا...

بازم جوابی نداد...

تکونش دادم: گرشااااا....

به خودش اومد: ب..بله؟

گیتا به سمتش رفت و دستش رو گرفت: داداشی غصه نخور چیزی نشده که... فقط ۱۱ تا بخیه خورده..

گیتا و گرشا بی توجه به من داشتن صحبت میکردن..

گرشا: اون ۱۱ تا بخیه که هیچی، من فقط دلم میخواد بدونم که معنی اینکار احمقانه و بچگانه چیه؟ جلب توجه برای پدر و مادر مگه اینطوری میشه؟ آخه خودکشی، نخیر اینطوری تازه همه ام بهت بدبین میشن... اه

بله؟ خودکشی.؟!

سر جام ایستادم: وایستید ببینم!

از حرکت ایستادن و گرشا طبق عادت یکی تو سرش کوبید

نزدیکشون شدم: دارید درباره ی کی حرف میزنید؟ کی خودکشی کرده؟

گیتا خواست حرفی بزنه که گرشا مانع شد اما گیتاام تسلیم نشد: من میگم گرشا، همیشه آجیو پیچوند...

خندم گرفت اما جذمو حفظ کردم...

گیتا روبه من کرد: همتا... همتا خودکشی کرده...

متعجب بهشون نگاه کردم...

گرشا دستی به پیشونیش کشید: خودکشی نه، خودکشی نگو، بگو بچگی، بگو خامی، خانوم سر اینکه بیشتر از هیلدا بهش توجه بشه اینکارو کرده...

هیلدا خواهر ۶ ماهه و دختر جدید خاله هانیه و عمو عرفانه..

گرشا ادامه داد: یکی نبوده بگه آخه دختره ی خنگ اگه تورو میبردن به عنوان یه بیماری که ناراحتی اعصاب داره تو تیمارستان بستریت میکردن چه غلطی میخواستی بکنی...

بعدم دستشو قالب سر و صورتش کرد و نفس عمیقی کشید...

پوفی کردم هم دلم براش سوخت هم از دستش اعصابانی شدم...

گیسو: خیلی خب حالا خودتو ناراحت نکن پاشو بریم هفته ی دیگه میریم پیشش میبینیمش...

گرشا نفسی عصبی کشید: چی چیه ناراحت نباشم اگه اون یه چیزیش میشد من چه خاکی تو سرم میریختم...

وااا...چه چیزا که من نمیشنوم...بچه تو هنوز دهنهت بوی شیر میده...ای بابا...

اخمی کردم: خودتو جمع و جور کن فعلا که چیزی نشده...

کم کم داشتیم به خونه نزدیک میشدیم

گیتا: آجی

یه "جونم" گفتم و منتظر موندم حرفشو بزنه...

گیتا: چرا جلوی اتفاقات بد میتونی انقد خوب رفتار کنی و آروم باشی؟

کمی فکر کردم و لبخندی زدم: اگر بخوام برای هرچیزی حرص بخورم و استرس بگیرم دیگه نمیتونم جلو بحران ها و اتفاقات بد دووم بیارم...

چشمکی بش زدم: توام اینجوری باش...

به جلوی در که رسیدیم... مامان اینا هم تازه رسیده بودن...

باهم وارد خونه شدیم...

مامان: بچه ها سریع وسایلتونو جمع کنید امشب میریم...پرواز داریم..

متعجب پرسیدم: اتفاقی افتاده مامان؟ مگه قرار نبود هفته ی بعد بریم؟
مامان که سراسیمه از پله ها بالا میرفت با صدای بلند گفت: عرفان
تصادف کرده...

دیگه نزدیک بود شاخام بزنه بیرون از کلم...آخه اینهمه اتفاق بد چرا باهم
می افته؟

سری تکون دادم و به سمت اتاقم پا تند کردم...

.....

چمدونارو تحویل گرفتیم و به سمت پارکینگ فرودگاه استانبول راه
افتادیم...

یکی از دوستای بابا ماشین بابا رو که تواین چند وقت دستش بود براش
آورده بود...

توی ماشین نشسته بودیم...سرمو به شیشه تکیه دادم...

چقد همه چی یهوپی شد اصلا نتونستیم با جایی که تا الان توش بزرگ
شدیم خداحافظی کنیم...

ای بابا چی میگی گیسو عمو عرفان داره رو تخت بیمارستان با مرگ دست
و پنجه نرم میکنه بعد تو به فکر خداحافظی با شهر بچگیاتی؟

پوفی کردم و به مکالمه ی مامان و بابا گوش کردم...

بابا: اول شما رو میرسونم خونه ی عرفان بعدش میرم بیمارستان...

مامان: نه اول بریم بیمارستان تو همتا و هیلدا رو هم بردار با بچه ها
برید خونه من بیمارستان میمونم..

بابا حرفی نزد ولی میدونستم که اون هم بیمارستان میمونه...

....

بابا:

YBÜ nerede? آی سی یو کجاست؟

خانومه هم به زبون خودشون گفت "طبقه ی سوم انتهای راه رو"
گرشا و گیتا تو ماشین بودن و من برای گرفتن هیلدا و بردن همتا اومده
بودم...

به انتهای راه روی طبقه ی سوم بیمارستان نگاهی انداختم...
خاله هانیه حال چندان خوبی نداشت.. این رو حتی با فاصله ای که ازش
داشتم میتونستم بفهمم...

خب حق هم داشت اون و عمو عاشق هم بودن...

کاش خدا این عشقو تمومش نکنه...

دستی روی شونش کشیدم: خاله...

خاله همونطور که هیلدا رو تو بغل داشت بلند شد و بغلم کرد

گیسو: بلا به دور باشه خاله جون.

خاله لبخند خسته ای زد: قربونت برم...

به سمت مامان و بابا رفت و اونارو هم بغل کرد...

من بعد از دیدن عمو از پشت شیشه و بغل کردن هیلدا از اونجا رفتم..

همتا رو هم که اونور روی صندلی ها کز کرده بود رو با خودم بردم...

گرشا بیرون از ماشین ایستاده بود و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود...

همتا با دیدن گرشا به سمتش رفت و گرشام اونو بغل کرد اما با یه نگاه
دلخور و عصبی به همتا نگاه میکرد.. گیتام از ماشین خارج شد و اون هم
همتارو در آغوش گرفت..

تو ماشین منتظر بابا نشستیم... گرشا بین گیتا و همتا نشسته بود هیلداام
توی بغلم خواب بود...

چه جو سنگینی... هیچکس حرف نمیزد... انگار همه ترس تو وجودشون
رخنه کرده بود... مطمئنا قرار نیست روزهای خوبی رو شروع کنیم...

نگاهی به در ورودی بیمارستان انداختم... بابا داشت به سمت ماشین
میومد...

راه رفتن بابارو زیر نظر داشتم...

درسته که توی این همه سال کمبودی نداشتم و عاشقانه باهاشون زندگی
کردم...

ولی ای کاش یکی از واقعیتاشون بودم...

در سمت راننده باز شد و بابا روی صندلی ماشین نشست...

با یه تک استارت پاشو روی گاز گذاشت و حرکت کرد...

دستمو به سمت ضبط ماشین بردم و فلشمو بهش وصل کردم و روشنش
کردم...

صدای "آرون افشار" تو فضای ماشین پیچید...

شاید برای تو کمی سخت است بفهمی حال من را...

باید شبیه من کمی دیوانه باشی، بفهمی حال من را...

من حاضریم از عشق تو چتر از سر بارون بگیرم...

من بیخیال زنده موندن حاضریم با تو بمیرم...

اوه بدتر شد که آهنگ بعدی رو پلی کردم...

الان که وابستت شدم... میزاری میری...

الان که میخوامت ازم بیزاری سیری...

ای بابا چه گیری کردیما...۳ تا جلو رفتم و آهنگ رو پیلی کردم...

فرزاد فرزین شروع به خوندن کرد...

بمیرم من واسه عشق دو تاملونو...

واس تنهایی بی انتهامونو...

کی باید جمع کنه این قلب داغونو؟...

تو رفتی و غمت یه شبه آبم کرد...

بین دنیا منو بی تو جوابم کرد...

تو رفتی حرف این مردم خرابم کرد...

تورفتی زندگیمون رفت...

یه عاشق زیر بارون رفت...

دید ی آخر یکیمون رفت...

کجایی؟!...

بمیرم بهتر از اینه...

غمتم مونده تو این سینه...

تموم شهر غمگینه کجایی؟!..

با این که غم خاصی تو این آهنگ بود اما دلم نیومد عوضش کنم...

که بابا فلش رو از ضبط درآورد و دستم داد و با یه چشم غره نگاهشو ازم گرفت...

هم خندم گرفته بود هم نمیشد که بخندم....

....

بابا تو حیاط بزرگ خونه ی زیبای خاله اینا ما رو پیاده کرد و کلیدهای
ورودی رو دستم داد و هل هلکی خونه رو به سمت بیمارستان ترک کرد..

با کلید در رو باز کردم و بچه هارو فرستادم بالا تا تو اتاق همتا بخوابن...

فضای خونه کاملاً تاریک بود... کاناپه رو به زور پیدا کردم و روش
نشستم... با نشستن من صدای داد یکی ام بلند شد... که با صدای جیغ
من قاطی شد...

گرشا سراسیمه از پله ها پایین اومد و کلید های برق رو پیدا کرد و
روشنشون کرد...

به کاناپه نگاه کردم و یه پسر با موهای ژولیده و صورت نیمه خوابالو رو
روش دیدم که یه جیغ دیگه زد...

پسره کلا خواب از کلش پرید که به زبون ترکی گفت:

Bagirma داد نزن

بعدشم با قیافه ی مشکوکی گفت:

Sen kimsin? Burada ne yapıyorsun?: تو کی هستی؟ اینجا چیکار
میکنی؟

اخمی کردم:

Burasi amcamin evi: اینجا خونه ی عمومه

نگاهی به من و گرشا انداخت لبخندی زد و بلند شد

پسره: عه پس شما از اقوام عرفانید...

بعدم دستشو دراز کرد سمت من: خب از اول شروع میکنیم... سلام... من
باراد هستم... باراد دیمیر... و شما.؟

عه پس ایرانیه... ولی فامیلیش ترکیه ها

لبخندی زدم: عذر میخوام بچه دستمه... سلام بنده هم گیسو کیانی هستم
ایشون هم (به گرشا نگاه کردم) برادرم گرشا و خواهرم گیتا هم پیش همتا
بالاس...

گرشا نفس عمیقی کشید و دستی به صورتش کشید

روبه پسره گفت: خوشبختم جناب...

بعدشم رفت بالا... پسره هم به گفتن یه "همچنین" اکتفا کرد..

نگاهی به هیلدا انداختم چشماش باز بود

لبخندی زدم: عه تو بیداری جوجه... پس چرا صدات در نمیاد؟...

گونش رو بوسیدم... میخواستم روی کاناپه بزارمش که این پسره.. اسمش
چی بود؟ برده؟ باد؟ بود؟ آها باراد مانع شد...

باراد: اگه امکانش هست یکم بدینش به من دلم براش تنگ شده...

لبخندی زدم و هیلدارو دستش دادم...

خودمم بالا رفتهم و فشنگی لباسامو عوض کردم و دوباره برگشتم... داشت با
هیلدا بازی میکرد... منم از فرصت استفاده کردم و رفتم تو آشپزخونه تا یه
نوشیدنی بخورم...

به ایشون هم یه تعارف زدم: آقای دمیر چیزی میخورید؟

ها؟ چیه؟ چرا اونجوری نگا میکنید؟ خب چیکار کنم از همین اول بگم باراد
جوووون؟ نوچ همون فامیلی بهتره

باراد: اگه زحمتی نیست یه لیوان آب... شرمنده ها...

گیسو: نه بابا این چه حرفیه...

خودم یکم آب جو خوردم و برای اوشون هم آب بردم، هنوز داشت با هیلدا بازی میکرد.. جالب اینجاست که هیلداام انگار خیلی بازی کردن باهاش رو دوست داشت...

آب رو جلوش گذاشتم و تشکری کرد... منم با لبخند و تکون سر جوابشو دادم... روی کاناپه ی روبه روش نشستم و خودمو با گوشیم سرگرم کردم...

داشتم نت گردی میکردم که صداشو شنیدم: کنجکاو نیستید که بدویند من کیم اینجا چیکار میکنم؟

همونطور که سرم تو گوشیم بود گفتم: عادت ندارم تو زندگی کسی فوضولی کنم....

بدون توجه به حرفم بایه تکخند شروع به حرف زدن کرد: من برادر دوست عرفانم که توی زیر زمین اینجا زندگی میکنم... توی کارخونه ی عطر سازی عرفان اینا که برای یکی از اقوامشون هست توی بخش روژیتار کار میکنم...

قضیه کم کم داشت جالب میشد

ادامه داد: امشب تا قبل هانیه من بیمارستان بودم و بعدش جامونو باهم عوض کردیم و اون رفت تا بیمارستان بمونه....

داشتیم به هم نگاه میکردیم که هیلدا زد زیر گریه...

به سمتش رفتم و گرفتمش...

همینطور که تکون تکونش میدادم گفتم: یعنی گشته؟

باراد رو دیدم که دماغشو گرفته: نخیر جاشو خیس کرده...

دقیق بو کشیدم، راست میگفت سریع بالا رفتم و هیلدا رو عوض کردم و شیرخشک هم بهش دادم و خوابوندمش...

به پایین برگشتم باراد سرش تو گوشیش بود منم بی توجه بهش روی
کاناپه نشستم...

سوالات زیادی تو ذهنم داشتن چرخ میزدن...

چرا تو زیر زمین زندگی میکنه؟ چرا فامیلیش ترکیه ولی اسمش فارسی؟
چرا اصن با عمو عرفان اینا زندگی میکنه؟

همونطور که سرش تو گوشیش بود گفت: اگه تو زیر زمین زندگی میکنم
بخاطر اینه که من از ایران اومدم و دلم نمیخواست تا وقتی خونه پیدا
کنم هی لایه دست و پاشون باشم و به اصرار خودم تو زیرزمینم... اگه
اسمم فارسی و فامیلیم ترک بخاطر اینه که مادرم ایرانی و پدرم
ترک... دلیل اینم که با عرفان زندگی میکنم رو هم گفتم... تازه از ایران
اومدم و جایی برای رفتن نداشتم بخاطر همین مزاحمشون شدم...

دیگه رسما داشتم خل میشدم.. این الان ذهن منو خوند...

با لکنت گفتم: ت... تو ذهن خونی بلدی؟

متعجب نگام کرد یهو زد زیر خنده: نه بابا ذهن خونی چیه؟

مشکوک و با چشمای ریز شده نگاش کردم: پس چطوری به سوالاتی که
تو ذهن من بودن جواب دادی؟

چشمکی زد: حس ششم خوبه... درضمن طبیعیه هرکس جایه تو بود
همچین سوالاتی تو ذهنش شکل میگرفت...

نفس عمیقی کشیدم و سرمو به پشتی کاناپه تکیه دادم..

همونطوری چشمام گرم شد و خوابم برد...

توی خواب و بیداری بودم اکثر وقتها... که ایبار هم جزوشون بود...

کاناپه بالا پایین شد.. بوی بابا رو استشمام میکردم... همون عطر همیشگی
رو زده بود... عطر روژیتار...

همونظر چشم بسته دستمو دور کمرش حلقه کردم و با صدای خش دارم
گفتم: کاش یکی از واقعیتات بودم بابا..

بعدم خودمو بهش فشار دادمو و خوابم عمیق شد...

(داستان از زبون باراد)

سرمو از توی گوشیم درآوردم و دستی روی چشمم کشیدم که چشمم به
کاناپه ی روبه روایم خورد...

اگه میزاشتم همونجوری اونجا بخوابه تا صبح گردن درد میگرفت...به
سمتش رفتم و کنارش نشستم...میخواستم صداش کنم که خودش بره تو
اتاقش و بخوابه..

اما یهو سفت کمرمو چسبید و گفت: کاش یکی از واقعیتات بودم بابا..

محکم دستاشو دور کمرم حلقه بود...دلم نیومد بیدارش کنم...

دستمو زیر گردنش بردمو سرشو به سمت شونم متمایل کردم...

به چهرش نگاه کردم...چقدر مظلوم بود...

از نگاه کردن بهش دست برداشتم و خودمم بعد از چند لحظه خوابم
برد....

(داستان از زبون گیسو)

با بوی عطر آشنا لبخندی روی لبم نشست...بابا اومده بود...

چشممامو باز کردم و به صورتش نگاه کردم...

جا خوردم...وا اینکه بابا نیست...

سریع دستمو از دور کمرش باز کردم و کنار کشیدم...

من تو بغل این چیکار میکردم...

اونم بیدار شده بود و بی تفاوت منو نگاه میکرد...

خشمگین بهش توپیدم: من تو بغل تو چیکار میکردم ها؟...

اخماش تو هم رفت: صداتو بیار پایین...دیشب رو کاناپه خوابت برده بود گفتم بیام صدات کنم که مبادا کمر یا گردن درد بگیری که خودت کمرمو چسبیدی و گفتم "کاش یکی از واقعیتات بودم بابا..." فکر کردی چون فقط به رگم ایرانی میتونی هر وصله ای بهم بچسبونی؟...

جلوم ایستاد و انگشت اشارشو جلوی صورتم گرفت: خانوم وقتی میبینی به پسر با نگاه پاک بهت نگاه میکنه هیچوقت در موردش قضاوت نکن...هیچوقت...

اینو گفت و راه در خروجی رو پیش گرفت و رفت...

عذاب وجدان گرفته بودم...زود قضاوت کرده بودم...

روی کاناپه نشستم و موهام رو توی دستام گرفتم که صدای گریه ی هیلدا بلند شد...

به هیلدا دوباره شیر دادم و خوابوندمش...

سری به اتاق همتا هم زدم...هر سه هنوز خواب بودن...

نگاهی به ساعت کردم...حق داشتن...تازه ۷ صبح بود...

موهام رو مرتب کردم و رفتم تا به چیزی بخورم...

بعد از به صبحانه ی مختصر...برای آقا باراد هم صبحانه آماده کردم...که چاشنی عذر خواهیم باشه...

اینجا غرور معنی نداره به اشتباهی کردم که باید گردن بگیرم...

در زیر زمینو زدم که صداش اومد: بفرمایین...

دستم پر بود نمیتونستم درو باز کنم...

گیسو: آقا باراد میشه درو باز کنین دستم پره...

درو باز کرد هیچ اخمی نداشت تازه لبخندم زده بود...

ولی یه دلخوری ته نگاش بود...

باراد: جانم؟

سرمو از اینهمه مهربونیش پایین انداختم سینی رو سمتش گرفتم: معذرت
میخوام...

سینی رو از دستم گرفت: بفرما تو...

به صورتش نگاه کردم، دیگه تو چشماش دلخوری نبود...

لبخندی زدم و با خجالت رفتم تو اتاقش...

یه کیسه بوکس بزرگ و یه میز و صندلی و یه کتابخونه ی کوچیک و یه
تخت یه نفره....

به سمت میز رفتم و روش رو نگاه کردم...

دوتا دستکش مشکی بوکس... لپ تاپ... کاغذ... خودکار... و....

و دستگاہ سنتی عطر سازی...

متعجب به سمش برگشتم: شما عطر سازی بلدین؟

نگاهی بهم کرد و لبخندی زد: انقد منو جمع نبند بی زحمت حس "خیلی
بزرگ" بودن بهم دست میده... بله عطر سازی ام بلدم... هم سنتی هم
صنعتی....

بعدم به چشمک زد: شما صبحانه خوردی؟

نگاهی بهش کردم: بله خوردم...

مشغول شد و گفت: خب بیا با منم بخور تنهایی نمیچسبه...

رو تخت مثل خودش چهار زانو نشستم...

همونطور که مشغول بودیم گفت: دوست داری از خودت بیشتر بگی؟
خیلی ساکته حوصلم سر رفت...

تک خنده ای کردم: خب شما اول از خودتون بگید...

لبخندی زد: باز جمع بستیا، باش من میگم... فکر کنم خودت فهمیده باشی
پر حرفم و عطر سازی ام بلام... بوکسر هستم و بیشتر سعی میکنم تمام
عصبانیتمو روی اون کیسه بوکس خالی کنم و با اطرافیانم مهربون باشم..

سرمو پایین انداختم: و خیلی ام موفق...

اینبار جمع نبستم... دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا آورد...

لبخندی زد: یه چیزی بهت بگم؟

سری تکون دادم و ادامه داد: هیچوقت حتی جلوی عزیزترین کساتم
سرتو پایین ننذاز چه برسه به من... چیزی برای خجالت و پشیمونی وجود
نداره که سرت پایین باشه..

دستش رو از زیر چونم برداشت: بابت صبحانه ام مرسی خیلی
چسبید... سینی رو برداشتم خواستم برم که: من الان میخوام برم
بیمارستان... هانیه و مامانت اینا برمیگردن...

گیسو: میشه منم بیام؟...

خندید: میخوای با چهار تا بچه کجا بیای؟

سرمو خاروندم دیدم راست میگه...

رسمایه شدم...

میخواستم از در بیرون برم که: راسی آقا باراد اون عطری که میزنی.. عطر
روژیتار؟

لبخند خاصی زد: آره روژیتار...

یک هفته بعد....

جای هیلدا رو عوض کردم و خوابوندمش

گرشا هنوز با همتا سرسنگین بود... گیتام خیلی بهونه گیر شده بود...

توی وضعیت خوبی به سر نمیبردیم...

باراد هرشب خسته و کوفته میومد خونه و جاشو با مامان اینا عوض میکرد..

هرشب بخاطر اینکه ما تو خونه به این درندشتی نترسیم روی کاناپه میخوابید و به اتاقش نمیرفت...

از پله ها پایین اومدم سرش تو گوشیش بود... البته بهتره بگم داشت بازی میکرد... خیلی ام غرقش بود... کنارش نشستم...

گیسو: باراد

همونطور که سرش تو گوشیش بود جواب داد: جونم؟

تا خواستم حرفمو بزخم گوشیم زنگ خورد... مامان بود..

تا تماس رو برقرار کردم صدای گریه ی مامان تو گوشم پیچید... یا خدا... نکنه... نکنه... نه نه به دل و فکر بد راه نده چیزی نیست...

مامان: گیسو... گیسو...

هق هق اجازه ی حرف زدن بهش رو نمیداد...

منم بی اراده اشکام میریخت... میترسیدم اون چیزی که نباید، اتفاق افتاده باشه...

باراد خودشو به سمتم متمایل کرد: آروم باش...

صدای بابا از پشت خط اومد: بده من اون گوشی رو بچمو دق دادی...



حالا صدای بابا بود که تو گوشم میپیچید: دخترم عمو عرفانت بهوش اومد...میخوان ببرنش توی بخش...من الان باید برم فعلا...

بعدم گوشی رو قطع کرد...از جام بلند شدم که همزمان بارادم از جاش بلند شد...

ویندوزم یهو بالا اومد و جیغ بنفشی کشیدم: باراد عمو عرفان بهوش اومد...

بعدشم کاملا بی ملاحظه و نفهمانه پریدم بغلش...

خب الان مثلا این چکاری بود که من کردم...سریع از بغلش بیرون اومدم و عذر خواهی کردم...

خواستم دوباره بشینم که منصرف شدم...

داد زدم: همتا، همتا..

همتا بدو بدو از پله ها پایین اومد: بله آجی گیسو؟

لبخندی زدم: بابات بهوش اومد...برو به گرشا و گیتام خبر بده...

همتا با ذوق رفت بالا...

خیلی خوبه...خیلی خوبه که همتا و هیلدا و گرشا واقعی ان و جزو واقعیت های یه زندگی ان...ولی من چی...هیچی...آخ که بابا چقدر دخترم رو خوب زمزمه میکرد...و چقدر خوبه دختر بابا ماتیار بودن...و چقدر از اون بهتر که واقعیت بابا ماتیار باشی که این یه مورد نصیب من نشد

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید که از چشمای باراد دور نمود...

دستم گرفت و منو نشوند روی کاناپه...

باراد: دیگه چرا گریه میکنی دختر خداروشکر همه چی به خوبی و خوشی داره درست میشه دیگه..بابا نریز این اشکا رو که دل سنگم آب میکنه...

لبخندی زدم که گفت: آها لبخند بزَن...

اما هنوز دلم گرفته بود نیاز به حرف زدن داشتم...

یهویی گفتم: باراد من بچه ی واقعی مامان بابام نیستم...

صریحا جا خورد... تو چشمم زل زده بود و نمیدونست که چی بگه...

بعد از یه سکوت طولانی گفت: پس بخاطر همین اونشب گفتی "کاش یکی از واقعیت هات بودم بابا..."

سرمو تکون دادم و آه پرسوزی کشیدم...

گیسو: آره من مثل تو و گرشا و گیتا و همتا و هیلدا واقعی نیستم... این منی که الان جلوته جعلیه...

به خودم تشر زدم که گیسو مگه تو نبودی که شعار میدادی که من برام مهم نیست چی و کی بودم ک اینکه الان چی و کیم مهمه؟

یه دسته از موهام رو که توی صورتم ریخته بود رو پشت گوشم زد: آدم برای واقعی بودن نیازی به پدر و مادر و خواهر و برادر واقعی نداره... آدم وقتی خودش باشه واقعی... گیسو میدونی چیه؟ این صاف و ساده و پاک بودن نشونه های واقعی بودنته...

لبخندی زدم... این پسر عجوبه ای بود برای خودش... آدم با حرفاش آرامش میگیره...

اشک هام رو پاک کردم و لبخندی زدم

که صدای دعوای بچه به گوشم خورد

متعجب به باراد نگاه کردم و هردو با سرعت به سمت بالا رفتیم.

در اتاق رو با شدت باز کردم...

گرشا مچ دست همتا رو گرفته بود و یجورایی داشت بهش اشاره میکرد: اونموقع که داشتی این غلطو میکردی به فکر من نبودی؟ اصن من بدرک به فکر مادرت نبودی؟ به فکر پدرت نبودی؟ اصن اونام هیچی د آخه بدبخت چرا به فکر خودت نبودی، برای ترسوندن پدر مادرت و توجه بیشترشون بهت اینکارو کردی ولی یه درصدم به این فکر نکردی که خدایی نکرده... (به اینجای حرفش که رسید حرفشو خورد)

مچ دست همتارو ول کرد و دو قدمی ازش فاصله گرفت: آخه چرا حسودی کردی؟ ببین همتا من دوست دارم، خیلی ام دوست دارم (این حرف مصادف شد با بالا رفتن ابرو های منو باراد) ولی این کارت هیچ جوهره تو کتم نمیره هیچ جوهره!!...

بعدم از اتاق بیرون رفت...

منو باراد متعجب بهم نگاه میکردیم... وای خدا بچه نیستن که گودزیلا ان گودزیلا...

باراد رفت دنبال گرشا و منم نشستم پیش گیتا و همتا تا کمی با همتا حرف بزئم

با مهربونی گفتم: گریه نکن عزیزم... ولی خب کارت اصلا درست و عاقلانه نبوده...

همتا حق حق کنان گفت: آدم با کسی که دوشش داره اینطوری حرف میزنه؟

متعجب گفتم: دوست داشتن چی میگه این وسط... همتا یه نگاه به سن خودت و گرشا بنداز... شما الان باید پی بچگی کردن باشید...

همتا سرشو انداخت پایین و منم از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم..

عصبی شده بودم... فکرم درگیر بود... بجای اینکه به فکر درس و مشقشون باشن فکرشون پی چرت و پرتیه...

پوفی کردم و خودمو روی کاناپه پرت کردم... صدای در اومد که نشانه ی ورود باراد و گرشا بود...

چپ چپی به گرشا نگاه کردم که داشت از پله ها بالا میرفت...

باراد کنارم نشست: حرص نخور جوجو جوش میزنیا...

یه چشم غره ام به باراد رفتم که گفت: اخماتو وا کن دیگه حالا بچه ان بچگی کردن...

بعد از یه سکوت کوچولو، شیطون گفت: امروز میخوام برم بیمارستان بعدشم شرکت بعدشم دور دور باهام میای؟

متعجب نگاش کردم: اون وقت اون چهار تا بچه ای که بالا هستن و مسئولیتشون با منه چیکار کنم؟

پوکر مانند نگام کرد: از اون چهار نفر بالا فقط یکیشون بچست بقیشون خرس گندن که ما هیلدارو میبریم بقیه ام خونه بمونن دیگه...

لبخندی زدم: باش من میرم حاضر شم بریم بیمارستان شاید مامان بیاد خونه چون عموام بهوش اومده و دیگه همه چی داره درست میشه...

خودم حاضر شدم و هیلدا رو هم حاضر کردم و به بچه هاهم خبر دادم و با باراد راهی بیمارستان شدیم..

بعد از یه ملاقات کوچیک با عمو عرفان و تحویل دادن هیلدا به مامان، با باراد راهی شرکت شدیم.

توی ماشین نشسته بودیم که باراد یهویی گفت: گیسو

منم با لبخند جواب دادم: جانم؟

لبخندی زد: میدونستی لبخندات خیلی قشنگن؟ به آدم انرژی میدن...

لبخند خجولی زدم و نگاش کردم... حس خوبی از این حرفش بهم دست داده بود...

به خودم تشر زدم که گیسو لال بمیر حس خوب چی چیه دیگه، که چی مثلا الان؟!، کجای حرفش حس خوب داشت؟ اوف گیسو اوف از دست تو...

لبخندمو جمع کردم از شیشه به بیرون نگاه کردم...

بعد از چند دقیقه ماشین متوقف شد...

باراد: خب رسیدیم 😊

باهم از ماشین خارج شدیم... شونه به شونه ی باراد وارد شرکت شدم...

بوی عطر روژیتار به مشامم خورد... بوی بابا...

باراد: گیسو فامیلیت چی بود؟

متعجب از این سوالش گفتم: کیانی.

متعجب تر از من گفت: بابات ماتیار کیانی؟

اوهومی گفتم که گفت: و تو الان دختر رئیس شرکتی؟

تک خنده ای کردم: آره دیگه حالا ول کن این حرفارو اتاقت کجاست؟

به جلوی در اتاقش که رسیدیم دوتا مرد چشم سبز رو دیدیم که یکیشون مسن تر بود.

باراد جلو رفت:

Kaya bay yine sorun ne?: آقای کایا دوباره چه مشکلی پیش اومده؟

اون مردی که میخورد هم سن و سال باراد باشه گفت:

Daha önce söyledikthe: قبلا گفتیم

باراد با نفرت به پسر جوون نگاه کرد و روبه مرد مسن گفت:

Biz zaten cevapladik: ما هم قبلا جوابمونو دادیم

بعدم رو به من گفت: گیسو بیا برو تو اتاق الان میام...

داشتم آروم به سمت اتاق میرفتم که صدای پیراز آلودگی اون پسر جوون رو شنیدم:

Kis arkadaşın mi? Satın alacağım, ne kadar?:
میخرمش، چند؟

باراد با خشم نگاه کرد و به سمتش یورش کرد:

Kapa çeneni kaltak adam piç:
خفه شو مرتیکه ی عوضی

حالا باراد بزن اون یارو بزن...

بعد از اینکه اومدن و جداشون کردن به سمت باراد رفتم

بی مهابا اشک میریختم...

دستمالی از کیفم در آوردم و بینی و دهانش رو که خونی شده بود پاک کردم لبخند کوچیکی زد ولی سریع جمعش کرد... ترک لبش اجازه نمیداد که بخنده.

باراد: تو چرا گریه میکنی خانوم خانوما... یادت رفت بهت چی گفتم؟ گفتم که لبخنداتم انرژی بخشه... پس حالا چرا داری برام گریه میکنی که دلم بگیره؟ بخند...

لبخند کوچیکی زدم که گفت: همین لبخندای کوچولوتم آدمو شاد میکنه...

دستم با فاصله از صورتش قرار داشت.

دستش رو روی دستم گذاشت و دستمال رو به سمت لبش برد.

تو چشمام نگاه میکرد... بازم اون حس...

گیسو باز زر زردیا چه حسی آخه؟!... اه...

دستمال رو از دستم گرفت و دستم رو کنار بدنم قرار داد.

اون پسر جوون هنوز اونجا بود، دادزد:

Bu hikayenin sonu diğil: این پایان داستان نیست

باراد خواست به سمتش بره که جلوشو گرفتم... نباید بیشتر از این ادامه میداد... یجورایی داغون کرد اون بدبختو...

باراد سر من غیرتی شده...

نیشم کم کم داشت باز میشد که خودم به خودم گفتم، نیش تو ببیند تو این هاگیرواگیر تو به فکر چی هستی اخه...

با باراد به اتاقش رفتیم... اونام رفتن... ولی با هزار تا تهدید تو خالی...

روی کانپه تو اتاق باراد نشستم...

اونم تو آینه داشت لب و بینیش رو کنکاش میکرد

باراد: ایش چه دست سنگینی داشت ولیا... ولی گیسو حال کردی چجوری زدمش..

با این جملش یهو زدم زیر گریه

ن بخاطر اونا

دلم پر بود، از دست خودم عصبی بودم، که عین ماست وایستادم و اون به چشم یه جنس نگام کرد که خریدنیه... اه که چقدر خرم من...

باراد متعجب نگام کرد

کنارم نشست: گیسو؟ چرا گریه؟

با حق حق شروع کردم به حرف زدن: بخاطر اینکه دلم گرفته بخاطر اینکه اون آشغال به چشم یه جنس منو نگاه کرد ولی من هیچی نگفتم بخاطر اینکه بدبختم بخاطر اینکه تورو زد و زخمی شدی بخاطر اینکه من بی پدر

مادرم بخاطر اینکه بابام، بابام نیست بخاطر اینکه مامانم، مامانم نیست، بخاطر اینکه دلم پره، بخاطر اینکه نیاز دارم داد بزنم، گریه کنم، بازم دلیل بیارم؟

با تک تک کلمه هایی که میگفتم، دونه دونه اشک میریختم، حق حق میکردم...

این دعوا تلنگر خوبی بود برای خالی شدن دلم....

باراد هنوز داشت منو با تعجب نگاه میکرد...

فضای اتاق برام سنگین بود... نفس کم آوردم...

بلند شدم و زدم بیرون... صدای باراد رو که اسمم رو صدا میکرد میشنیدم...

پام که به بیرون رسید انگار تازه اکسیژن وارد ریه هام شد...

بعد از یه مکث کوتاه از شرکت فاصله گرفتم...

برگشتم و به پشت سرم نگاهی انداختم... باراد با دو به سمتم میومد...

از خودم خجالت کشیدم... عین این دخترای لوس پیشش گریه کردم و ضعف نشون دادم...

منتظرش ایستاده بودم... از حرکت ایستاد و اخماش رو توی هم کشید... دستاش مشت شد...

یهو دستی دور کمرم حلقه شد....

Parfümün beni sarhoş etti: عطر منو مست کرد

تقلا کردم که از دستش رها بشم ولی اون کمرمو محکمتر چسبید... قهقهه ی مسخره ای زد و دستاش رو روی کمرم حرکت داد...

باراد با دو و فریاد به سمتم میومد....

Seni öldüreciğim Tarkan: میکشمت تارکان!

دستمو مشت کردم و پایین آوردم و محکم زدم رو نقطه ی حساسش...
 بایه فریادی که از سر درد میکشید، دستاش شل شد و از دور کمرم باز
 شد...

منم سریع ازش فاصله گرفتم و به سمت باراد رفتم...
 باراد میخواست به سمتش حمله ور بشه که جلوش رو گرفتم...
 باراد: ولم کن گیسو بزار من این مرتیکه ی عوضی رو بکشم...
 سری به نشانه ی منفی تکون دادم که صدای فریاد تارکان به گوشم رسید
 همونطور که از درد خم شده بود داد زد:

Bayan Kiani, babam gibi değilim, istediğimi elde ederim: خانوم
 کیانی من مثل پدرم نیستم، من اون چیزی رو که میخوام، به دست
 میارم...

بعدم لنگون لنگون به سمت ماشین شاسی بلند مشکی حرکت کرد...
 و با یک تیکاف از ما دور شد....
 فامیلی منو از کجا میدونست.. منظورش از اینکه شبیه باباش نیست چی
 بود...

باراد: من یه روزی این پسره رو له میکنم، حالا ببین.
 همونطور که تو فکر بودم پرسیدم: باراد اسم باباش چیه؟
 باراد پوزخندی زد: هاکان، هاکان کایا... یه مرد هیز و کثیف عین
 خودش...

سریع به خودم اومدم: باراد راه بیوفت باید بریم خونه...
 بعدم با عجله به سمت ماشین رفتم...

باراد: گیسو... گیسو... صبر کن ببینم چیشدی تو یهو

گیسو: چیزی نگو فقط بیا بریم...

توی راه هیچکدوممون حرفی نزدیم... حتی دیگه سوالی هم نپرسید... با جدیت رانندگی میکرد...

به محض رسیدن تقریبا به طرف خونه پرواز کردم...
در ورودی رو باز کردم...

مامان و بابا تو سالن روی کاناپه نشسته بودن...

به سمتشون رفتم: هاکان کایا کیه؟...

مامان و بابا متعجب نگاه میکردن...

بابا: سلام...

کلافه سری تکون دادم: سلام بابا... میشه بگین هاکان کایا کیه؟

باراد وارد شد و سمتم اومد یه سلام سرسری داد: گیسو نخواه که قضیه رو بزرگش کنی

گیسو: قضیه به خودی خود بزرگ هست، به من به چشم یه جنس نگاه شده...

باراد اخماش رو تو هم کرد: غلط کرده هرکی نگاه کرده که من حساب اون طرفو گذاشتم کف دستش... درضمن هاکان کایا چه ربطی به تارکان داره؟

بلند شدم و مقابلش ایستادم: حتمن یه ربطی داره که تو حرفاش اسم باباش رو آورد.. ورگنه چه دلیلی داره که...

با صدای بابا حرفم نصفه موند...



بابا: بسه... درست عین آدم بشینید بگید چیشده... صورت و لب باراد چرا زخمیه... تو چرا از من پرسیدی که کایا کیه؟

باراد با دلخوری نگاهی به من انداخت: گیسو براتون توضیح میده من با اجازتون دیگه میرم..

گیسو: باراد من...

نذاشت حرفمو ادامه بدم: من میرم اتاقم... فعلا

و رفت... چشمام رو از روی حرص روی هم گذاشتم...

بابا: خب؟ میشنوم گیسو...

کل قضیه رو برای بابا تعریف کردم و دوباره سوالم رو تکرار کردم: هاگان کایا کیه بابا؟

مامان: هاگان کسی نیست دخترم... اون فقط نماینده ی یکی از مسابقات بود... همین...

بابا هم حرف مامان رو تایید کرد...

اما من فکرم مشغول بود...

بخاطر همینم لباسامو عوض کردم و به اتاق باراد پناه بردم...

تق تق تق...

صداشو شنیدم: بیا داخل گیسو...

عه فهمید منم...

اول سرمو از لای در بردم داخل: از کجا فهمیدی منم؟

لبخند کم جونی زد: جز تو کسی با من کاری نداره که بخواد بیاد جلوی در اتاقم...

دیگه کامل داخل شدم، کنارش روی تخت نشستم، همونطور که سرش تو گوشیش بود پرسید: تعریف کردی؟

مظلوم پرسیدم: چیرو؟

لبخندی زد که از درد صورتش جمع شد... چاک لبش شروع به خون ریزی کرد...

دستم رو روی چاک لبش گذاشتم و قطره ی خون رو با دستم گرفتم...

به خون روی دستم نگاهی انداختم: الهی بمیرم بخاطر من اینطوری شد...

سریع دستمالی که روی تخت افتاده بود رو برداشت و نج نچی کرد: ای بابا دستت خونی شد بده پاکش کنم...

بعدشم خودش دستمو گرفت و آثار خون رو پاک کرد

بعد از مکثی کوتاه شروع به حرف زدن کرد: ببین گیسو تنهایی بیرون نمیری هر جا خواستی بری یا به من بگو یا به بابات، فهمیدی؟ نمیخوام دست اون آدم کثیف بهت بخوره... مرتیکه ی عوضی فکر میکنه با پول همه کار میتونه بکنه...

متعجب نگاش کردم: باشه بابا آرام باش..

نفس عمیقی کشید و گوشی رو روی تخت پرت کرد...

باراد: گیسو...

هومی گفتم و اون ادامه داد: دیگه به خودت نگو بی پدرومادر

سرمو پایین انداختم: مگه نیستم؟

دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد: مگه یادت رفت گفتم بخاطر هیچی سرتو پایین ننداز؟ بعدشم کی گفته تو پدر مادر نداری؟ پدر و مادرت تورو حتی بیشتر از گرشا و گیتا دوست دارن... تورو دختر بزرگ خودشون میدونن... دیگه نشنوم همچین حرفی بزنی!

باشه ای همراه با لبخند تحویلش دادم: باراد؟

باراد: جونم؟

گیسو: میدونسی مثل ژلوفن میمونی برام؟

باراد قهقهه ای زد که سریع بخاطر لبش جمعش کرد: خوبه حالا یه خواص دارویی ام پیدا کردم...

من شروع کردم به خندیدن که گفت: ای نخند دلم ضعف رفت...

منم سریع لبامو جمع کردم و شبیه گربه ی شرک نگاهش کردم که گفت: بخندی کمتر ضعف میکنم...

بعدش دوتایی شروع به خندیدن کردیم...

چه خوبه تو این تنهایی ها دوست خوبی مثل باراد رو دارم...

همینطور داشتیم شوخی میکردیم و میخندیدیم که گوشی باراد زنگ خورد...

تماس تصویری بود...خواستم پاشم برم که دستمو گرفت...

تماس رو وصل کرد...

یه آقا و خانوم جوون پشت خط بودن...آقاعه بور بود ولی چشماش زاق نبود..خانومه ام یه کمی تپلی بود ولی بهش میخورد دختر خوب و دوست داشتنی باشه...

باراد: به آقا کامی حال شما آقا کامیار چه عجب یادی از ما کردی خوش میگذره...حال شما ستایش خانوم؟

بعد از چند ثانیه اون آقاهه شروع ره حرف زدن کرد: سلام داش باراد...

اون خانومه ام که انگار اسمش ستایش بود سلام کرد...

من توی کادر نبودم...

اما توسط باراد که دستاش دور شونه هام حلقه شد توی کادر کشیده شدم...

ستایش: اوووو باراد خان این خوشگله کیه کنارت... سلام خانوم خوشگله...

منم سلام کوتاهی دادم...

باراد: الکی برای خودتون خیالبافی نکنید و ذوق نکنید... منو گیسو فقط دوستیم...

کامیار شروع به خندیدن کرد: ای جانم ای جانم پس خانوم ایرانی ام هستن... والا اینجوری که شما صفت چسبیدیش به حال و روزت نمیخوره برات مثل یه دوست باشه فقط...

باراد معترض اسمش رو صدا زد که کامی گفت: باشه باشه من تسلیم...

بعد از چند دقیقه خوش و بش کردن بالاخره قطع کردن...

ولی باراد هنوز دستش دور شونه هام بود و به دیوار روبه روش خیره شده بود...

یهو با احساس صدام کرد: گیسو...

منم با احساس جوابشو دادم: جانم؟

و یهو یه سوال مسخره پرسید که اصلا با فضای احساسی ما جور نبود: چرا درستو ادامه ندادی؟

یعنی دلم میخواست خفش کنم..

با حرص گفتم: چون دوست داشتم....

خودش فهمید که فهمیدم سرکارم گذاشته بخاطر همینم با خنده گفت: حالا حرص نخور جوش میزنیا...

با لکنت و مَنّو مَنّ شروع به حرف زدن کردم: ی...یه...یه سوسک شیطانی اونجاست..

باراد اول با تعجب نگام کرد بعدشم بلند زد زیر زیر خنده: سوسک شیطانی چیه دیگه؟

عصبانی ضربه ای به بازوش زدم: من چمیدونم بیا بریم بکشش..

باراد همونطور با خنده گفت: حالا مگه دنبالت کرده که پشت من قایم شدی؟

چشم غره ای بهش رفتم

باراد: خب حالا دقیقا کجاست؟

هول مانند گفتم: زیر کما توی لباس...نه نه لای کمد توی لباسا...

باراد پوکر مانده نگام کرد: باش باش آروم باش...فکر کنم فهمیدم کجاست...لای لباسا توی کمد...نه ،لای کمد توی لباسا...درضمن اون که تو اتاق تو اونم طبقه ی بالاست پس چرا انقده میترسی؟

با حرص جواب دادم: چمیدونم باراد ترسیدم دیگه...

تک خنده ای کرد و به سمت اتاقم راه افتاد...

جلوی در اتاق که رسیدیم دیدم داره از زیر در میاد بیرون...

هینی کشیدم و دومتر از باراد و اتاق فاصله گرفتم...

باراد هم خیلی شیک و مجلسی با دمپایی که پاش بود سوسک رو لهش کرد...

بعدشم از شاخکش گرفتش و از روی زمین بلندش کرد...

باراد: خب من اینو میبرم توام برو بگیر بخواب دیگه ترسو خانوم...

اخمی کردم: یک اینکه من ترسو نیستم و دو اینکه من دیگه توی اون اتاق
نمیخوابم لباسمو جمع میکنم میرم یه اتاق دیگه...

باراد خندید و سری تگون داد...

باراد: باش جوجه شبت بخیر...

با احتیاط وارد اتاق شدم به سرعت لباسمو چپه چوله ریختم تو چمدون
و سریع از اتاق خارج شدم...

روی کاناپه دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

من چرا بابا رو بیدار نکردم؟

چرا گرشا رو بیدار نکردم؟

اصلا چرا مامان رو بیدار نکردم؟

یه سوسک بود دیگه.

اصلا چرا خودم نکشتمش؟

چرا سریع پریدم تو اتاق باراد؟

گیسو گندش نکن دیگه

چرا بابا رو بیدار نکردم؟: بخاطر اینکه خب خسته بود

چرا گرشا رو بیدار نکردم؟: بخاطر اینکه میخواست مسخرم کنه منم
حوصله نداشتم

چرت مامانو بیدار نکردم؟: مسلمه، خب اونم مثل بابا خسته بود خواب
بود.

چرا خودم نکشتمش؟: خب چندشم میشد... نه اینکه بترسما نه چندشم
میشد.

آخ گیسو بگیر بخواب دیگه یه سوسک بودا.. حالا ببین چقد بهش فکر
 میکنی... بگیر بخواب خودتو مسخره نکن... بخواب
 چشماتو محکم روی هم گذاشتم و هر جور که شده خودمو خوابوندم...
 با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم...
 اه کی بود این وقت صبح...
 نگاهی به گوشیم انداختم شماره ی ناشناس بود...
 رد تماس دادم.. میخواستم دوباره بخوابم که صدای پیامک گوشیم به
 گوشم خورد...
 همون شماره ناشناسه بود... پیام رو باز کردم:
 Senden intikam alacağım: تلافیشو سرت در میارم
 نیم خیز شدم و پیامک رو چندین بار خوندم...
 کی میتونست باشه جز تارکان، شماره ی منو از کجا آورده
 نشستم و موهام رو توی دستم گرفتم و سرم رو با دستام نگه داشتم...
 نفس عمیقی کشیدم و دوباره پیامک رو خوندم...
 فقط یه تهدیده، مثل تهدیدای تو خالی بقیه ی پسرا...
 شماره رو توی بلک لیست گذاشتم و به سمت آشپزخونه راه افتادم...
 لیوانی برداشتم و پراز آبش کردم و یه نفس خورم...
 لیوان رو توی سینگ گذاشتم و به کابینت تکیه دادم...
 این ترکیه اومدن مام عجب ماجرای شد... اول که عمو عرفان حلام که
 این پسره، خدا سومیشو به خیر کنه...
 سعی کردم فکرمو از همه چیز پاک کنم و خودمو سرگرم کنم...

چمدونم رو برداشتم و به یکی از اتاق های طبقه ی پایین رفتم..
 لباس هام رو مرتب و البته با احتیاط توی کمد چیدم و روی تخت
 نشستم...
 فکر بدجور درگیر اس ام اسی که برام ارسال شده بود، بود.
 بهتر نیست با باراد مشورت کنم؟ نه بابا توام هی باراد باراد، الان فکر
 میکنه دختر ترسویی هستی...
 نه اصلا چه ربطی به ترسو بودن یا نبودن من داره...ممکنه برام دردسر
 درست شه...
 اره باید بهش بگم...
 پاشدم و از در اتاق بیرون رفتم روی کاناپه نشسته بود...
 نگاهی به ساعت انداختم..۹ بود...
 سلام صبح بخیری گفتم و به آشپزخونه رفتم...
 از تو آشپزخونه داد زدم: باراد...باراد
 صدای خندش از پشت سرم اومد...
 باراد: داد نزن خوشگل خانوم..من اینجام...
 لبخند سرسری تحویلش دادم: بستنی میخوری؟
 لبخند از روی لبش محو شد و قیافش جدی شد: چیشده؟
 بستنی هارو توی ظرف ریختم و قاشق هم روشن گذاشتم با یه لبخند
 مصنوعی به سمت باراد برگشتم: بریم بستنی بخوریم...
 داشتم با ظرف های بستنی از آشپزخونه بیرون میرفتم که بازومو گرفت:
 گیسو چیشده؟

بستنی ها رو روی کابینت گذاشتم و گوشی رو از جیبم در آوردم و پیامک تارکان رو باز کردم و دادم دستش خودمم با ظرفای بستنی بیرون رفتم...

ظرف ها رو روی میز گذاشتم و خودمو روی کاناپه پرت کردم و دستم رو، روی پیشونیم گذاشتم..

باراد گوشی رو، روی کابینت رها کرد و با سرعت به طرف در رفت...

یا خدا... گیسو کاش نمیگفتی... اه...

با سرعت گوشیمو برداشتم و تقریبا دنبالش دویدم... میدویدم و اسمشو صدا میکردم...

که آخر بهش رسیدم و دستشو گرفتم همونطور که نفس نفس میزدم گفتم: م... می... میخوای... چیکار... کنی!؟

باراد عصبی بود... خیلی ام عصبی بود...

باراد: گیسو برو تو خونه من میرم و برمیگردم...

میخواست دوباره راه بیوفته که دستشو محکم تر چسبیدم...

گیسو: نه منم باهات میام...

نفسی کلافه کشید و خواست چیزی بگه که اجازه ی حرف زدن بهش ندادم: من خیلی بدپيله ام پس بهتره بحث نکنی...

پوفی کشید و دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند...

سوار ماشین شدیم... پاش رو روی پدال گاز گذاشته بود و محکم فشار میداد...

که بعد از یک ربع بالاخره زد رو ترمز...

باراد: خوب گوش کن بین چی میگم گیسو... تو ماشین میشینی تا من برگردم خب؟

هم نگران بودم هم خندم گرفته بود... داشت مثل باباها که واسه بچه هاشون خط و نشون میکشیدن باهام حرف میزد... از طرفی ام وقت خنده نبود...

برای همین سری مضطرب تکون دادم و باراد از ماشین خارج شد...

منم سریع درارو قفل کردم...

حدود نیم ساعت گذشته بود و باراد هنوز برنگشته بود...

دلم شور میزد... به قول خاله لیلای خدایامرز انگار تو دلم رخت میشورن...

میخواستم پیاده بشم که دیدم باراد داره برمیگرده...

با هزار و یک زخم جدید روی صورتش...

خیلی ریلکس در ماشینو باز کرد و نشست...

دستمالی از روی داشبورد برداشت و به آرومی شروع به تمیز کردن زخم هاش کرد...

منم متعجب و با دهنی باز داشتم نگاهش میکردم...

مضطرب پرسیدم: چیشده؟

شونه ای بالا انداختم و استارت زد: هیچی

چپ چپی و با حرص نگاهش کردم: آها لابد این زخمای جدیدم یهویی خودشون، خود به خود ظاهر شدن...

به آرومی حرکت میکرد و اعصابنیت نیم ساعت پیش رو نداشت...

لبخندی زد و دستی روی گونم کشید: پیش کیسه بوکس کبیر بودم...

سوالی نگاهش کردم که گفت: تارکانو میگم بابا، تارکان

چپکی نگاهش کردم خب الان تارکان چه ربطی به کیسه بوکس داره؟



سوالی که تو ذهنم بود رو ازش پرسیدم که جواب داد: یادته گفتم که من هر وقت عصبی بشم عصبانیتمو سر اون کیسه بوکس بیچاره خالی میکنم؟ خنگ مانند گفتم: خب؟

باراد خنده ای سر داد: خب از این به بعد تصمیم گرفتم هرچی عصبانیت از هر جا دارم سر اون عوضی خالی کنم به جای کیسه بوکس بیچارم... اسمشم گذاشتم کیسه بوکس کبیر...

بعدم با یه لبخند ژکوند نگام کرد... منم دیگه طاقت نیوردم و زدم زیر خنده...

یک هفته بعد...

عمو عرفان مرخص شده بود و دوباره خانوادگی دور هم جمع بودیم... حتی تو این یه هفته از تارکانم خبری نبود..

از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق خاله اینا راه افتادم...

تق تق تق..

گیسو: عمو جون مهمون نمیخواین؟

عمو عرفان: به به ببین کی اومده ، حال سوگلی عمو چگونه؟؟؟

روی تخت کنار عمو نشستم: تو خوب باشی منم خوبم عمو جون...

دستم گرفت و با گرمی فشار داد...

که صدای زنگ گوشیش بلند شد...

از کنار تخت گوشی عمو رو بهش دادم که گفت باراده و تماس رو وصل کرد...

تا اومد با لبخند جواب بده اخماش رفت توهم...

عمو عرفان: اه لعنتی من که نمیتونم پیام اونجا...

یهو نگاهش به من افتاد...

عمو عرفان: باش باش، وایسا الان یکاری میکنم...

گوشی قطع کرد و رو به من گفت: گیسو بابات رو حرف تو حرف
نمیزنه، برو بهش بگو که اون برگه ی استخدام پسر کایا رو امضا نکنه

عصبی شدم و گفتم: عمو این کایا کیه که...

نذاشت بقیه ی حرفمو بزمن: الان با من بحث نکن گیسو پاشو برو شرکت
و نزار اون استخدام نامه امضا شه...

سری تکون دادم و خاله هانیه رو که جلو در بود و کنار زدم و کیف و
گوشیمو برداشتم و از خونه بیرون زدم

تا خود شرکت دویدم... کل راه ورودی تا اتاق ریاست رو با دو و نفس
نفس طی کردم...

در رو که باز کردم فقط داد زدم: امضا نکن بابا...

بابا متعجب نگام کرد و خنگول مانند گفت: دیگه کردم...

چشمام توی چشمای نفرت انگیز تارکان افتاد

پوزخندی روی لبش بود..

به بابا دست داد و تشکر کرد و به سمتم اومد...

نگاهی به صورتم کرد و روبه بابا گفت:

Güzel bir kizin var tebrikler kiani bay:
تبریک میگم آقای کیانی..

باباهم سری با چاشنی یک لبخند مضطرب برایش تکون داد و رفت...

متعجب به بابا نگاه کردم: بابا این همونی بود که مزاحم شده بود... چرا استخدامش کردین.. اصلا مگه بابای خودش کارخونه دار نیست؟ بابا چرا اینکارو کردین؟

بابا ریلکس گفت: دخترم، عزیزم، قرار نیست با تو کاری داشته باشه اون فقط میخواد اینجا کار کنه همین...

ولی من به این حرف بابا اطمینانی نداشتم و میدونستم بلاها از همین ثانیه به بعد قراره رو سر منو خودشونو باراد و هزار نفر دیگه آوار بشه...

نگاهی خسته به بابا انداختم از اتاق خارج شدم و راه اتاق باراد رو پیش گرفتم...

تقه ای به در زدم و وارد شدم سرش رو روی میز گذاشته بود و چیز هایی زیر لب زمزمه میکرد...

به طرف رفتم و دستم رو روی کمرش گذاشتم بلند شد و با نگاهی خسته لبخندی بهم زد...

باراد: امضا کرد؟

سری تگون دادم و اونم دستمو گرفت: خوب کاری کرد نباید غیر از این میکرد...

دستم از توی دستش بیرون کشیدم و با چشمایی اشک آلود نگاهش کردم...

چیزی نگفتم آروم عقب عقب رفتم و به سرعت از اتاق خارج شدم...

اشکام سرازیر بود و نیاز به آرامش داشتم...

چرا هیشکی منو نمیبینه؟ چرا به من اهمیت ندادن؟

باراد تو دیگه چرا؟ باراد منی که دوستت داشتمو رنجوندی.. چطور تونستی؟



این حرفارو توی ذهنم تکرار می‌کردم و گریه می‌کردم انقدر دیویدم که خودمو کنار اسکله پیدا کردم...

روی نیمکتی نشستم، گوشیم زنگ می‌خورد، از تو کیفم برش داشتم و به صفحه اش نگاه کردم.. باراد بود... جواب ندادم.

دوبار، دیگه هم زنگ زد، جواب ندادم...

دوباره گوشیم زنگ خورد، بدون اینکه به صفحه ی گوشی نگاه کنم جواب دادم: مگه نمبینی جواب نمیدم چرا انقد زنگ میزنی؟

اینو تقریبا با داد گفتم...

اما بجای باراد صدای قهقهه ای نا آشنا به گوشم خورد..

نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم، شماره نا آشنا بود.

Sakin ol ben tarkan: آرام باش منم تارکان

ای خدا، دیدی، دیدی گفتم، نازل شدن بلاها از همین الان شروع شد...

از لای دندونام غریدم:

Ne istiyorsun?: چی می‌خوای

دوباره قهقهه ای زد:

Seni istiyorum: تورو می‌خواوم

دیگه طاقت نیوردم و شروع کردم به داد زدن:

Ama senden nefret ediyorum, biliyor musun? nefret ediyorum:

من ازت متنفرم می‌فهمی؟ متنفرم

با صدایی که رگه های خشم توش موج میزد گفت:

Bağırma hakkın yok: حق نداری داد بزنی

عصبی تر از قبل جواب دادم:

Bu senin için değil: Bu senin için نیست

گوشی رو قطع کردم که دوباره شروع به زنگ زدن کرد... همون شماره بود...

کنترل خودمو از دست دادم و گوشی رو با شدت به سمت دریا پرت کردم...

کمی دیگه اونجا نشستم و بعدش شروع کردم به قدم زدن...

چرا بابا استخدامش کرد... چرا باراد مانعش نشد...

چرا گفت که کار درستی کرده... این افکار و سوالات توی ذهنم میچرخیدن و کلافه ترم میکردن...

به خودم اومدم نگاهی به دور و برم انداختم...

هوا داشت تاریک میشد... گرسنه هم بودم... فکر کنم دلایل محکمی برای برگشتن به خونه باشن...

نمیدونم ساعت چند بود ولی هوا خیلی تاریک شده بود که رسیدم..

در رو با کلید باز کردم و وارد شدم... آروم آروم داشتم به سمت در میرفتم که یهو صدای داد باراد به گوشم خورد

باراد: گیسوووووو

سرمو با شدت بالا گرفتم و نگاهش کردم... اخمی رو چاشنی صورتم کردم و رومو ازش برگردونم...

میخواستم داخل خونه بشم که دستمو گرفت...

باراد: کجا بودی تا الان؟ گوشیت چرا خاموشه؟

بزرگو داشت خودشو کنترل می‌کرد که جوری حرف نزنه که ازش
برنجم... ولی منو رنجونده بود...

بدون اینکه نگاش کنم گفتم: گوشیم تو دریاست...

دستم از دسش بیرون کشیدم و داخل شدم...

پشت سرم اومد و بالاخره کنترلشو از دست داد: نشنیدی چی گفتم؟ گفتم
کجا بودی؟

منم مثل خودش داد زدم: قبرستون، سر قبر ننه بابای نداشتم... من کجارو
دارم برم؟ داشتم قدم می‌زدم... اه ولم کن بابا...

میخواستم به سمت اتاقم برم که صدای عمو عرفانو شنیدم...

به سمت اتاقش رفتم و با صدای گرفته ای گفتم: جانم عمو؟

به سمتش رفتم و کنارش نشستم...

عمو عرفان: انقدر خودتو اذیت نکن، من امشب با بابات و باراد حرف
می‌زنم که ببینم قضیه از چه قراره..

سری تکون دادم: باشه عمو.. من سرم درد میکنه میرم استراحت کنم...

از اتاق خارج شدم و چشمم به چشمای پریشون بابا و باراد افتاد..

باراد انگار داشت با چشمش التماس می‌کرد... ولی چرا؟

دیگه حوصله ی فکر کردن نداشتم..

چشمم به مامان و خاله هانیه افتاد..

مامانم میخواست حرفی بزنه که با گفتن شب بخیر مانعش شدم...

در اتاقم باز کردم و گرشا و گیتا و همتارو اونجا دیدم..

گرشا: آجی...

لبخندی بهش زدم: میشه تنهام بزارید خستم...
 گیتا و همتا با قیافه های آویزون بیرون رفتن..
 اشگالی نداره...بعدا از دلشون در میارم...
 منتظر به گرشا نگاه کردم که اونم سرشو پایین انداخت و رفت...
 لباس هامو با لباس راحتی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم...
 هرچی این پهلو اون پهلو کردم خوابم نبرد...
 صدای قاروقور شکم هم رو مخم بود..
 تصمیم گرفتم برم آشپزخونه یچیزی بخورم...
 از اتاق بیرون رفتم که صدای بابا اینا به گوشم خورد...
 به سمت اتاق عمو رفتم و گوشم رو روی در گذاشتم...
 بابا: عرفان تو خودتو بزار جای من اگه عکس دخترتو بهت نشون بدن که
 یه لیز قرمز(لیزر تفنگ)وسط پیشونیشه و تو کاری از دستت برنمیاد چیکار
 میکردی؟ مجبور شدم میفهمی مجبور...
 بغضی توی گلو من نشست...
 باراد: این چه دشمنی آخه؟ مگه نمیگید یه کدورت قدیمی؟ خب چرا
 حقیقت رو به روزینا خانوم و گیسو نمیگید؟
 بابا: یچیزی فراتر از کدورت.
 اشکی از چشمم سرازیر شد...کدوم حقیقت؟
 یهویی در باز شد چند قدم عقب رفتم...باراد با قیافه ای جاخورده نگام
 کرد...
 باراد رو کنار زدم و رفتم تو اتاق...

به بابا زل زده بودم...منتظر بودم خودش بگه...

سرشو پایین انداخت: یه دشمنی قدیمی که توی مسابقه ای که روژیتار اول شد سر باز کرد و خودشو نشون داد

با صدایی بغض آلود گفتم: با هاگان کایا

بابا ادامه داد: هاگان از لحظه ای که روژینا رو دیده بود، یعنی از اون موقعی که به عنوان نماینده ی مسابقه ی عطر یاس اومده بود شرکت عاشقش شده بود...

بابا این حرف رو که زد رگ گردنش متورم شد و نفس عمیقی کشید...

بابا: اون موقع هنوز چیزی بین منو روژینا نبود،البته تو دل من بود ولی روژینا خبر نداشت،توی مسابقه ی بهترین عطر سال که روژینا درباره ی عطر و(لبخند زد)اسم عطر توضیح میداد،هاگان متوجه شد که کار از کار گذشته،توی همون مسابقه ام توسطش تهدید شدم که قراره(پوزخندی زد)تقاص ازدواجم با عشقمو پس بدم،منم یه سری مدارک که نشون میداد هاگان قاچاق میکنه رو کردم و انداختمش زندان،کارخونشم پلمپ شد،با خودم گفتم نسخشو پیچیدم،گفتم از دستش خلاص شدم،بعد از یه مدت بهم خبر دادن که آزاد شده و ازدواج کرده و یه پسر به اسم تارکان داره و توی ایتالیا زندگی میکنه،خیالم بابت ترکیه راحت شده بود،ولی برگشته و دوباره دست گذاشته رو نقطه ضعفم.

اشکامو پاک کردم و جلوی بابا زانو زدم: بابا شما قبلا جلوش مقاوت کردین پس الانم...

نذاشت حرفم کامل بشه: الان فرق میکنه،اون دیگه یه قاچاق چی ساده ی عطر و ادکلن نیست..اون الان با پسرش یه تیم جانی و جنایت کار رو تشکیل دادن که قاچاق دختر و لولیتا میکنن.توی مکزیک دستمو روی دهنم گذاشتم و هق هقمو خفه کردم...

گیسو: ش... شما اینارو از کجا میدونین؟

بابا: به منم پیشنهاد شده بود که باهاشون همکاری کنم...

چشمام گرد شد... توانم کم شده بود... قفسه ی سینم تیر میکشید...

باراد: یعنی چطور؟ مگه نمیگین که باهاتون دشمنی داشتن پس چرا خواستن که باهاشون کار کنید؟

دست های بابا مشت شد و اخماش درهم: چون میخواست از طریق من به روزینا نزدیک شه...

ایستادم... دنیا دور سرم چرخید... قفسه ی سینم فجیحانه تیر کشید... و خاموشی مطلق

....

با سوزشی که توی دستم حس کردم چشمامو باز کردم...

توی اتاقم بودم... نگاهی به کنارم انداختم...

باراد کنار تختم نشسته بود.. بابا و مامان و گرشام بودن...

نگاهمو به سقف دوختم و اتفاقات رو برای خودم مرور کردم...

تصادف عمو، اومدن یهویی ما به ترکیه، رفتن من به شرکت، تارکان، استخدام نامه، دشمنی دیرینه ی بابا با هاگان، فکر کنم اینا دلیل خوبی بود برای گریه کردن...

اولین قطره..

دومین قطره..

سومی، چهارمی و سیل اشکام...

نگاهی به باراد انداختم... غمیگن و عمیق نگام میکرد...

مامان میخواست سمتم بیاد که بابا مانع شد و با گرشا بیرونشون برد..

باراد دستمو گرفت و فشار داد...

باراد: درست میشه گیسو... درستش میکنم...

دستمو از دستش بیرون کشیدم: ولی من نمیخوام توام به دردسر بیوفتی...

پاشد و کنار تخت ایستاد: ولی نمیتونم تو دردسر افتادن تورو هم ببینم...

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت...

دوباره به سقف خیره شدم...

سرم رو از دستم کشیدم که خون فوران کرد... دستمالی از روی عسلی برداشتم و روش گذاشتم...

از روی تخت بلند شدم... برای جنگیدن باید قوی باشم، من جلوی بی پدر مادر بودنم ایستادم، اینکه دیگه چیزی نیست..

در اتاقو باز کردم: بابا من از فردا میام شرکت..

درو محکم بهم کوبیدمو رفتم و روی تخت دراز کشیدم...

ساعت ۷ با صدای آلامر گوشیم بلند شدم و به سرویس رفتم و دستو صورتمو شستم...

یه شلوار لی کوتاه با تی شرت مشکیم پوشیدم و کتونی های مشکیم پام کردم.. گوشیمو توی جیبم گذاشتمو از اتاق بیرون رفتم

مستقیم راه اتاق باراد رو پیش گرفتم و درو باز کردم...

گیسو: به آقا باراد خوابی هنوز...

بیدار نشد...

کنارش نشستم و دستمو به آرومی روی کمرش کشیدم...

چشماشو کمی باز کرد و لبخندی زد و نیم خیز شد که صورتش کاملاً مقابل صورتم قرار گرفت.. چقد وقتی خوابالوعه جذاب تره... موهایش روی پیشونیش ریخته بود که بازم صدبرابر جذاب ترش کرده بود...

سرفه ی مصنوعی کردم: اممم.. خب پاشو دیگه... چقد میخوابی...

کمی عقب تر رفت: خیر باشه کجا به سلامتی شال و کلاه کردی؟

جدی گفتم: میریم شرکت، البته قبلش بریم برای خرید گوشی.

باراد دستی به چشم هاش کشید: ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم: یه ربع به هشت.

همونطور که لبخند میزدم گفتم: بیرون منتظرتم...

با ورودم به سالن بابا رو دیدم که مثل همیشه باهاش سلام احوالپرسی کردم

بابا: کجا میخوای بری؟

لبخند حرص دراری زدم: دیشب بهتون گفتم ولی قبلش با باراد میرم برای خرید گوشی.

باراد اومد بابا میخواست حرفی بزنه و اعتراض کنه که بایه خدافظ سرو تهشو هم آوردم.

باراد: میخوای چیکار کنی؟

با لبخند گفتم: کار میکنیم... توام بهم عطرسازی یاد میدی... هم صنعتی هم سنتی...

خنده ی بلندی کرد و پیچید توی خیابون: داری با کی لچ میکنی دختر؟

منم متقابلاً لبخند حرص دراری زدم: فکر کن با تو...

باراد: خوب حالا حرص نخور جوش میزنی، خب من یه پیشنهاد دارم.

منتظر نگاهش کردم: امروز نریم شرکت، بریم یکم خوش بگذرونیم
فکرمون آزار شه...

نوچ نوچی کردم: واقعا که آقا باراد اصلا کارمند وظیفه شناسی نیستی...

قیافه ی باراد آویزون شد، که نتونستم خودمو نگه دارم و زدم زیر خنده:
اممم حالا که فکر میکنم میبینم بد پیشنهادی نیست، اما قبلش یه سر بریم
شرکت کار دارم...

دستمو گرفت که کل بدنم یخ شد بعدش یهو گرم شد، دستمو به سمت لب
هاش برد و بوسه ای عمیق روش زد..

مقصودش از اینهمه محبت و غیرتی شدن چیه؟ وا گیسو باز خل شدی؟
چی میتونه باشه، خب دوستته دیگه، مگه دوتا دوست نمیتونن همو
دوست داشته باشن البته دوستانه ها دوستانه..

ای بابا گیسو خانوم چرا میخوای به خودت دروغ بگی چرا با خودت
صادق نیستی؟ اصلا ولش کن الان به اینجور چیزا فکر نکنم خیلی بهتره...

ماشین متوقف شد و پیاده شدیم.. وارد یه مغازه مبایل فروشی شدیم که
باراد باهاش گرم احوال پرسى کرد منم با خوش رویی سلامی کردم و به
تماشای گوشى ها پرداختم.

باراد: خب گیسو خانوم چه مارک و مدلی میخوای.

کمی فکر کردم: بهترین مدل سامسونگ...

داشتیم درباره ی اپل و سامسونگ بحث میکردیم که صدای فروشنده مارو
به خودمون آورد:

Yardim etmemi ister misin?: میخواید کمکتون کنم

آخر سر همون حرف خودم شد و بهترین مدل سامسونگ رو گرفتم...یه
سیم کارت جدیدم گرفتم

توی راه شرکت بودیم و منم داشتم گوشی جدیدمو کنکاش میکردم...
بعد از رسیدن به شرکت با منشی پدرم هماهنگ کردم که یه میز برام تو
اتاق باراد بزاره..

بعد از اون از شرکت بیرون زدیم...سعی کردم امروز به هیچی فکر
نکنم...خوشبگذرونم...سعی کردم امروز به جای فکر کردن به چیزای دیگه
به خودم و باراد فکر کنم...

باراد: خب امروز میخوایم کلی خوشبگذرونیم..دوست داری کجا بریم؟
نمیدونم چرا این جمله رو گفتم ولی انگار حرف دلم بود: نمیدونم، همه جا
با تو خوبه♡..

نگاهی عمیق بهم انداخت و گفت: بخند...

لبخندی زدم که خودشو بهم نزدیک تر کرد و گفت: عاشق لبخندا تم...

نفس عمیقی کشید و ازم فاصله گرفت...

گرم شده بود شیشه رو دادم پایین تا هوای تازه بخورم..

تا شب کلی گشت و گذار و خرید کردیم...

باراد: الان میخوام ببرمت یجا که خودم خیلی دوستش دارم...

لبخندی زدم: خسته نشدی؟

دستی روی گونم کشید: مگه میشه با تو بود و خسته شد؟

پاش رو روی گاز گذاشت و حرکت کرد...حدود نیم ساعت بعد وارد یه
پارک کوچولو و نقلی شدیم که پر از ریشه ی لامپ ریز زرد بود...

صدای گیتار و آواز میومد...

پیاده شدیم و به سمت وسط پارک حرکت کردیم.



باراد باهاشون گرم حال و احوال کرد و روی یکی از صندلی های اونجا نشست و منم کنار خودش نشوند...

بعد از تموم شدن یکی از آهنگ ها، گیتار رو از آقاهه گرفت رو روی صندلیش نشست.

گیتار زد نم مگه بلده؟؟؟رو نکرده بود...

باراد:

Bu şarkiyi farsça söylüyorum hala aşik olduğumu bimeyen bori için: این آهنگ رو فارسی میخونم، برای کسی که هنوز نمیدونه عاشقشم.

کل مردم دورمون جمع شدن...پس عاشقه...یه غم بزرگ توی دلم نشست...خوش بحال دختری که تو عاشقشی باراد...

باراد کمی گیتار زد و بعد از زل زدن به چشمام شروع به خوندن کرد:

آدم انقد که جذاب همیشه دورت بگردم

خیالت جمع شد آخر تو شدی الماس قلبم

دلو بردی خدایی

آخه چقد تو ماهی

باید همه بفهمن که شاه قلبم شمایی

از اون مغرور خوبایی که لنگت پیدا نمیشه

واس مجنون که هیشکی خب مثل لیلا نمیشه

روی قلبم نوشته

فقط خودتو عشقه

کجاشو دیدی از عشقم فقط این بود یه چشمه

شبو ساختی عجب دلربایی
 آتیش منم تو خود آبی
 دریات میشم تو بشو ماهی
 نداره کسی عشق به این نابی
 ...♡♡♡

کاش خدا کم نکنه عشقونو تو قلب هم
 با تو شیرین میشه طعم قهوه های تلخ من
 وقتی تو باشی کنارم از دل من میره غم
 توچشات چی داری که آدم جلوش میاره کم
 شبو ساختی عجب دلربایی
 آتیش منم تو خود آبی
 دریات میشم تو بشو ماهی
 نداره کسی عشق به این نابی
 ...♡♡♡

آهنگ تموم شد و مردم شروع کردن به دست و سوت و جیغ..
 ولی من و باراد هنوز داشتیم خیره بهم نگوه میکردیم...
 باراد بلند شد و منم بلند شدم، مقابلم ایستاد، مقابلش ایستادم، زل زد، زل
 زدم.
 با صدایی غم آلود گفتم: خوش بحال معشوقی که تو عاشقشی...
 دست هاشو قالب صورتم کرد و لبخندی زد: پس خوش بحالت♡..
 ابرو هام بالا رفت و متعجب به باراد زل زدم...



قطره اشک شوق از چشمم چکید و خودمو توی آغوش باراد حل کردم...
مردم برامون دست میزدن و سوت میکشیدن... خندیدم، از ته دل
خندیدم...

گیسو:

Seni seviyorum دوستت دارم

باراد:

Ben de seni seviyorum منم دوستت دارم

توی بغلش محکم فشارم داد و از روی زمین بلندم کرد و یه دور
چرخوندم...

زمینم گذاشت و روبه جمعیت گفت:

Bu kizi seviyorum herkesin bilimesini istiyorum, bu kizi
seviyorum من عاشق این دخترم میخوام همه بدونن، من عاشق این
دخترم...

بعدم دستشو دور شونه هام حلقه کرد بعد از اینکه مردم پخش شدن منو
باراد دوباره همونجا نشستیم...

دسم توی دستاش بود... چشمم خیره به چشم هاش...

در گوشم گفت: تو فقط مال منی.. مال منی گیسو... به هیچکس نمیدمت..

بوسه ای روی گونش کاشتم و در گوشش گفتم: تو فقط مال منی... مال
منی باراد... هیچوقت ولت نمیکنم...

قهقهه ی بلندی زد و صفت بغلم کرد...

حدود سه صبح بود که رسیدیم...

در خونه رو باز کردم که دیدم کل خانواده توی سالن جمع شدن حتی عمو عرفان ام با ویلچر توی سالن بود...

باراد پشت سر من اومد که اونم متعجب داشت نگاه میکرد...

مامان به سمتم اومد و بغلم کرد و شروع به کنکاش من کرد...

مامان: الهی من فداتشم کجا بودی تو عزیزم... حالت خوبه؟ چیزیت که نیست؟ کسی که مزاحمت نشده؟

مشکوک گفتم: چیزی شده مامان؟

بابا: کجا بودین؟ (خطاب به باراد گفت) باراد چرا گوشیتو جواب نمیدادی

باراد بجای من جواب داد: سایلنت بود، برای عوض شدن هال و هوای گیسو بیرون بودیم؟ چیزی شده آقا ماتیار...

بابا لبخندی زد: ممنون که بفکرشی پسرم...

همه نفس عمیقی کشیدن و هرکدوم یه خداروشکر گفتن؟

باراد اخمی کرد: خبر جدیدی هست؟

عمو و بابا سرشونو پایین انداختن و بابا گفت: شرمنده ام باراد جان توروهم به این بازی وارد کردم... اینباز توروهم تهدید کردن...

باراد پوزخندی... چنگی به بازوش زدم که لبخند دلگرم کننده ای زد و دستمو گرفت...

عمو: یه چنتا عکسم برامون ایمیل کردن و بخاطر همین عکسا تورو تهدید کردن...

گیسو: آخه مگه چیکارشون داریم ما، از وقتی که به ترکیه اومدیم نداشتن یه آب خوش از گلومون پایین بره.

باراد با چهره ای متفکر گفت: میخواد انتقام بگیره... خب افتادن توی زندان و پلمپ شدن کارخونه میتونه دلایل خوبی برای انتقام باشه... از طرفی ام نقطه ضعف آقا ماتیار دستشونه... خانواده...

ماتیار توی لیوانی پر از آب کرد و سمتم گرفت... چیزی از گلوم پایین نمیرفت برای همینم نخوردم...

خودش لیوان رو سر کشید و چشمش به ایمیل و عکسا که توی مانیتور لپ تاپ خودنمایی میکردن افتاد...

نفس هاش تند تند و عمیق شده بود...

عکس منو خودش بود وقتی که توی پارک بغلم کرده بود...

انقدر اون لیوان رو فشار داد که بالاخره توی دستش ترکید... ولی اون بازم داشت شیشه خورده های توی دستش رو فشار میداد...

دستش پر از خون شده بود...

مقابلش زانو زدم و دستشو گرفتم... به خودش اومد و مشتشو باز کرد...

اشکام سرازیر شد... حتما زخمش عمیقه و نیاز به بخیه داره...

لبخندی بهم زد و اشکام رو با دست سالمش پاک کرد...

بلند شدن و به سمت آشپزخونه رفت بعد از دو دقیقه بایه دست باند پیچی شده برگشت...

جلوم ایستاد و دستش رو روی گونم گذاشت...

باراد: هیچی نمیتونه منو از پا دربیاره بجز اشکات... پس گریه نکن...

روبه بابا و عمو و بقیه کرد: اره من عاشق دخترتونم... شاید گستاخی باشه ولی تب عشق هم هست.. براش میجنگم... تا پای جونم...

دستم گرفت و بوسه ای روش زد و به طرف مامان و بابا رفت دست اونا رو هم بوسید و به اتاقش رفت...

مامان با یه لبخند و نگاه خاصی نگام کرد و به سمتم اومد: فکر نمیکنی بهتره بری دستشو پانسمان کنی؟

نگاهی به بابا انداختم و مطمئنم که گونه هام سرخ شده بود...

همه با لبخند نگام میکردن منم جلوی نگاه های خیرشون آب میشدم...

جعبه ی کمک های اولیه رو برداشتم و دستام که خونی شده بود شستم و به سمت اتاق باراد راه افتادم.

تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم...

باراد دست هاشو تکیه گاه سرش کرده بود و کل پیشونیش پر از خون بود.

کنارش نشستم که تازه متوجهم شد و نگام کرد.

پدی از جعبه درآوردم و پیشونیش رو پاک کردم..

باند دستشو باز کردم و پانسمانش کردم، نیازی به بخیه نداشت.

پانسمان که تموم شد

باراد با لبخند نگام کرد و پیشونیم رو بوسید.

دستی دور شونه هام انداخت و منو به خودش نزدیک کرد

باراد: نبینم غم چشاتو، نبینم غصه بخوری، نبینم توی اون چشمای نازت اشک جمع بشه، مگه باراد مرده که تو ناراحتی خوشگل خانوم؟

معترض مشتی حواله ی بازوش کردم: عه، یه زبونم لال بگی ام بد نیست.

باراد لبخندی زد: من همه جوهره باهاتم گیسو، تو فقط تنها کاری که انجام میدی باید این باشه که هیچوقت تنهام نزاری.

خودمو بیشتر بهش چسبوندم: معلومه که تنهات نمیزارم.
 صبح با کابوس وحشتناکی از خواب پریدم..
 نگاهی به دور و ورَم انداختن تو زیر زمین بودم..
 من رو تخت و بارادم نشسته پشت میز خوابش برده بود.
 گوشه ی تخت کز کردم و میلرزیدم و اشک میریختم.
 از بچگی همینطور بودم هر وقت کابوس میدیدم یه گوشه کز میکردم و
 گریه میکردم.
 با بالا و پایین شدن تشک تخت متوجه باراد شدم..
 نگاش کردم، با چشمای وحشت زده نگام میکرد...
 باراد: چیه چی شده؟ جاییت درد میکنه؟ خبر جدیدی شده؟ دیه حرفی
 بزن کشتی منو.
 با هـ ق هـ ق و بریده بریده گفتم:
 ه...هیچی...ن...ن...نشده...کاب...کابوس...دی...دیدم..
 باراد نفس عمیقی کشی و منو تو آغوشش جا کرد: گریه نکن دورت
 بگردم. کابوس بوده تموم شده دیگه...
 بعد از اینکه آرام شدم کلی منو با شوخی و خنده شاد کرد و بعد از حاضر
 شدن و خوردن صبحانه به طرف شرکت حرکت کردیم...
 تو کل مسیر دستم توی دستش بود..
 توی شرکت به لحظه ازم جدا نمیشد و تارکانم، آی حرص میخورد آی
 حرص میخورد که نگو.
 وسط آموزش بودیم که منشی زنگ زد و گفت و که تارکان کارم داره برم
 پیشش.



باراد:آخ من برم بزئم گردن اینو بشکونم یه روزه جا خوش کرده فکر کرده رئیسه.

سعی در آروم کردنش داشتم: من سریع میرم و بر میگردم تو نگران نباش..

دست های باراد مشت شده بود و نفس هاش تند تند...

نگاهی ملتمس بهش انداختم که پوفی کرد و سری تگون داد...

تقه ای به در زدم و وارد شدم، سلامی که چاشنیش یه اخم غلیظ بود رو حواله اش کردم

اشاره کرد که بشینم، روی کاناپه نشستمو منتظر نگاهش کردم...

Yarin evime davetlisin برای فردا به خونم دعوتی

یکی از ابروهام بالا رفت و نگاهش کردم

پوزخندی زد:

Başarım nedeniyle bir partim var: بخاطر موفقیتیم یه مهمونی تشکیل دادم.

اخم غلیظ تر شد که مصادف شد با غلیظ تر شدن پوزخندش...

سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم، متقابلا پوزخند زدم:

Everst'i fethettin mi?: اورست رو فتح کردی؟

پوزخندش تبدیل به خنده ی بلندی شد

Hayir, ama seni fethediyorum: نه، اما تورو فتح میکنم

پوزخندم رو حفظ کردم و از جام باند شدم در رو باز کردم که صداش به گوشم خورد:

Yarin seni bekliyorum: فردا منتظرتم

اخمی کردم کردم و بعد از خروج در رو محکم بهم کوبیدم...

در اتاق مشترک خودم با باراد رو باز کردم... باراد نبود...

یهو صدای تق از سمت میز باراد اومد...

باراد سرش رو گرفت و از زیر میز بالا اومد...

گیسو: تو اون زیر چیکار میکردی؟

باراد دستی به سرش کشید: خودکارم افتاد داشتم برش میداشتم... اون

مردتیکه چی میگفت؟

پشت میزم نشستم و به ابزاری که باراد بهم معرفی کرده بود نگاه

کردم: هیچی یسری حرف مفت میزد، فردا برای مهمونی دعوتم کرد، من

که نمیرم پس مهم نیست...

دستی به پیشونش و لای موهاش کشید... عصبانی بود... رگ گردنش باد

کرده بود

من و باراد هر کدام پشت میزهامون نشستیم و خودمون رو مشغول

نشون دادیم...

فیرات:

Bir şey oldu: یه اتفاقی افتاده

منتظر به فیرات نگاه کردیم:

Malzemeleri değiştirin: مواد عوض شده

یهویی کل بدنم یخ کرد.. انگار که یه سطل آب و یخ روم خالی کردن... نه،

پدر من اجازه نمیده روزیتار تغییر کنه..

فیرات ادامه داد:

Adini değiştirme: اسمش هم تغییر دادن

دیگه به صراحت صدای شکستن قلبمو شنیدم...بابا داری چیکار میکنی؟
از جام بلند شدم و رفتم وسط بخش...صداشو روی سرش انداخته بود و
ور میزد...

تارکان:

Hakan:Parfümün adı:اسم عطر میشود:هاکان

داد زدم:

Hayir,Umrumda değil:من نمیزارم...

تارکان قهقهه ی بلندی زد و نگاهی به بابا بعد من انداخت:

Peki ya?:چطور؟

بغضمو قورت دادم و با صدایی خفه گفتم:

Ne istetsen yapacağım:هرچی که تو بخوای،اونو انجام میدم.

تارکان لبخند موفقیت آمیزی زد و صدای بابا و باراد که اسم رو صدا
میزدن شنیدم،اما توجهی نکردم...

تارکان:

Benimle evlen:با من ازدواج کن

نفسم لحظه ای بند اومد که مجبور شدم نفس عمیقی بکشم...میخواستم
مخالفت کنم،اما با حرفی که زد دهنم بسته شد

Bu bir öneri değil,bu bir emirdir,kabul etmiyorsan,her şayden
önce kız kardeşin ve aşkin acıyor:پیشنهادهای من نیست،یه

دستوره،اگه اگر قبول نکنی،اول از همه خواهر و عشقت ضربه میخورن...

نتونستم بغضمو نگه دارم و بالاخره اشک هام سرازیر شد...

باراد میخواست به سمنش حمله ور بشه که مانعش شدم.



گیسو:

Tamam باشه:

بابا: چی میگی گیسو؟

باراد داد زد: میفهمی چی داری میگی؟

به سمت باراد برگشتمو دستمو روی گونش کشیدم: میدونم، میدونم که بهت قول همیشه پیشت باشم ولی اینکه تو بتونی راحت زندگی کنی برام مهم تره اینکه توی صحت و سلامت زندگی کنی برام مهمتره...

باراد دستاشو قالب صورتم کرد: میدونسی این رفتنت منو روزی صد بار میکشه؟ نکن گیسو من ازتون مراقبت میکنم، بابات هست من هستم عرفان هست...

بوسه ای حواله ی صورتش کردم و ازش جدا شدم... به سمت بابا رفتم و اونم منو ور آغوش کشید: گیسو مادرت دق میکنه...

بوسه ام روی گونه ی بابا زدمو به سمت تارکان رفتم

Önce eve gitmek istiyorum: اول میخوام برم خونه

تارکان سری تکون داد و در جواب حرفم گفت:

Seni kendim alacağım: خودم میبرمت

به سمت باراد برگشتم و نگاه کردم میخواستم پیشش برم که:

Ondan uzak dur bu yeterli: ازش فاصله بگیر، دیگه کافیه

آخرین قطرات اشکمو پاک کردم و دنبالش راه افتادم...

تو طول راه چشمامو بسته بودمو فکر میکردم... چطور جرعت کردم اینکارو بکنم؟

من گذشتم از پدرم مادرم خانوادم و حتی عشقم، در اصل باید بگم من از همه چیزم گذشتم، فقط بخاطر اونا...

(داستان از زبون باراد)

نگاهی به مامان گیسو و هانیه انداختم... بغضمو نگه داشتم... کمر پدرش شکست... چجوری اجازه بدم که دل مادرشم بشکنه؟

هانیه: باراد چرا اونجا خشکت زده؟

قطره اشکی از چشمم چکید

هانیه: باراد؟ چیشده؟

قطره اشکمو پاک کردم: گیسو رفت...

گنگ پرسید: یعنی چی که رفت کجا رفت؟

زانو هام شل شد و افتادم... اشک هام اختیارشون رو دستشو گرفته بودن و میباریدن: بردنش... گیسو رو بردن... عشقمو بردن و من هیچ غلطی نکردم...

مادر گیسو سرش گیج رفت و زمین خورد...

گزشا و گیتا با دو پایین اومدن...

گزشا سمتم اومد و کنارم نشست: آقا باراد آبجیم کجاست؟

یقمو گرفت و داد زد: با توام گیسو کجاست؟؟؟

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و زاد زدیم...

به خودم اومدم... با گریه چیزی درست نمیشه...

ایستادم... مثل همیشه تنهایی از جام پاشدم...

باراد: من برش میگردونم... اگه من بارادم برش میگردونم...



گیتا به سمتم اومد و دستمو گرفت: آقا باراد شوخی رو بزار کنار و بگو
آبجیم کجاست؟

دستی رو سرش کشیدم و رهاس کردم...

من باید از همین الان کارم رو شروع میکردم...

موتو فیرات رو قرض گرفتم و راه خونه ی تارکان رو پیش گرفتم...

(داستان از زبون گیسو)

در اتاق رو باز کرد و من داخل شدم... اتاق مجللی بود ولی اصلا به چشم
من نمیومد... من با خواست خودم اینجا نبودم...

تارکان بعد از در آوردن کتتش روی تخت دراز کشید و با لحن مسخره ای
شروع به فارسی صحبت کردن کرد:

بن فردا شب به همه میکم که تو گراره زنم بشی...

پوزخندی زدم و به سمت پنجره رفتم...

صدای بسته شدن در اومد که نشانه ی رفتن سوهان روحم بود...

در پنجره رو باز کردم و شروع کردم به زمزمه کردن:

بمیرم من واسه عشق دو تامونو

واسه تنهایی بی انتهامونو

کی باید جمع کنه این قلب داغونو؟

تو رفتی و غمت یه شبه آبم کرد

ببین دنیا منو بی تو جوابم کرد

تو رفتی حرف این مردم خرابم کرد

تورفتی زندگیمون رفت

یه عاشق زیر بارون رفت

دیدی آخر یکیمون رفت

کجایی؟

بمیرم بهتر از اینه

غمتم مونده تو این سینه

تموم شهر غمگینه

کجایی؟

بارون گرفته بود... دستمو زیر بارون گرفتم و دعا کردم... مامانم همیشه میگفت اگه زیر بارون دعا کنی، دعوات برآورده میشه...

یعنی الان مامان و بابا چیکار میکنن؟ در چه حالن؟

قرار بود قبل از اینکه بیارتم تو جهنم... ببرتم تا مامان اینارو ببینم، اما زد زیرش...

در اتاق باز شد... توجهی نکردم و به ریزش بارون نگاه کردم

Gelenim nasıl? چطوری عروسم؟

از روی خشم چند بار نفس عمیق کشیدم و برگشتم و نگاهش کردم...

کاش هیچوقت پات به زندگی پدرم باز نشده بود...

با چشم هایی که با خشم کاور شده بودن نگاهش کردم

Hoşgeldi: خوش اومدی

پدرش به سمتش برگشت که با چشم های آتشینش برخورد کرد:

Neyi yanlış yaptın: چه غلطی کردی؟

هاکان قهقهه ای زد و چیزی نگفت و دوباره به سمت برگشت که توسط تارکن به سمت دیوار پرت شد...

من پشت تارکان قایم شده بودم...

تارکان اسلحه ای از پشت کمرش در آورد که دستمو روی دهنم گذاشتم و جیغمو خفه کردم...

هاکان اخمی کرد و از اتاق بیرون رفت و در رو هم پشت سرش محکم کوبید بهم...

تارکان اسلحه رو سر جای قبلش گذاشت و روبه من کرد daha dikkatli :
:ابیشتر مراقب باش!

پوزخندی زد و گوشه ی اتاق کز کردم و به اشک هام اجازه ی باریدن دادم...

فکر اینکه دیگه نمیتونستم لبخند بابا رو ببینم عذابم میداد

فکر اینکه دیگه نمیتونستم دستای گرم مامانو بگیرم عذابم میداد

فکر اینکه دیگه صدای گرشا و گیتا رو نمیشنوم عذابم میداد...

گوشیمو از تو جیبم در آوردم که یهو توسط تلرکان از دستم کشیده شد و از پنجره پرت شد پایین...

شروع کردم به داد زدن و مشت زدن به سینه اش...

یهو عصبی شد و دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشوند

توی کل راه من جیغ میکشیدم و مانعش میشدم و اون منو میکشوند...

توی راه انقدر خودمو به در و دیوار و زمین کوبیدم که گوشه ی سرم خون اومد...

تقریبا پرتم کرد تو ماشین و خودشم نشیت و با سرعت هرچه تمام شروع
به روندن کرد...

حدود یک ساعت توی راه بودیم که بالاخره پاشو روی ترمز گذاشت...

تقریبا بیرون از شهر بودیم...

روبه روی یک ویلای مجلل و بزرگ نگه داشته بود...

دستمو کشید و از ماشین بیرونم آورد...

وارد حیاط شدیم... اما داخلش نرفتیم...

به سمت پشت ویلا حرکت کردیم..

تارکان دکمه ای زد و تیکه ای از دیوار باز شد...

انگار آسانسور بود...

هلم داد و سوار آسانسور شدیم...

فکر کنم حدودا سه طبقه پایین رفتیم که بالاخره آسانسور متوقف شد...

صدای ناله و کتک میومد...

یهو صدا قطع میشد و دوباره بلند میشد...

دوباره دری رو باز کرد و منو هل داد داخلش...

میتونم بگم تقریبا ۲۰ تا دختر جوون اونجا بودن که هرکدوم یجا کز کرده

بودنو گریه میکردن...

تارکان به سمت یکی از اون دخترا رفت و از موهایش گرفت و بلندش کرد:

Şuna bak kız kardeşin gibi: اینو ببین همسن خواهرته

دختر بیچاره رو روی زمین مرت کرد و منو به سمت دیگه ای کشوند...

دیگه ای رو باز کرد...

یه عالمه دختر بی دست و پا اونجا بود که روی دیوار آویزونشون کرده بودن...

دستی روی دهنم گذاشتم و اشک ریختم...

به یکی از اونا اشاره کرد:

Bu kizkardaşinle aynı yaşta: اینم همسن خواهرته

به ستم اومد و موهامو گرفت و فارسی گفت:

تو که دوست نداری خواهرت لولیتا بشه؟

حالم داشت از اونهمه نزدیکی و لجه ی مسخره و بوی دهنش بهم میخورد...

میخواستم هلش بدم که بیشتر موهامو چسبید:

اگه دوست نداری دست از این کارهایت بردار و هرکاری که من میگم را انجام بده...

سرمو تگون دادم که دستمو گرفت و دوباره عین اسب منو کشوند...

در رو باز کردیم و وارد اتاق دخترا شدیم اما دخترا نبودن...

نگهبانا هم بیهوش شده بودن...

تارکان دادی از سر حرص زد و دوباره منو دنبال خودش کشوند..

(داستان از زبون باراد)

منتظر به خونه ی اون مردتیکه چشم دوخته بودم که یهو دیدم با سرعت از خونه خارج شد...

سریع موتور رو روشن کردم و دنبالش راه افتادم...

حدود یک ساعت توی راه بود و از شهر خارج شده بود

جلوی یه ویلای خیلی بزرگ نگه داشت و گیسو رو از ماشین بیرون کشید...

اونا داخل رفتن و منم سه دقیقه بعد وارد حیاط ویلا شدم...

نگاهی به دور و برم کردم که دیدم گیسو رو کشون کشون به سمت پشت ویلا برد...

قلبم بی قرار به سینه میکوبید...

راه پشت ویلا رو پیشت گرفتم و با احتیاط اونور دیوار رو نگاه کردم...

اثری از تارکان و گیسو نبود...نگاهی زه دیوار انداختم که دوتا دکمه روش بود..

دکمه ی بالایی رو زدم و چند ثانیه بعد دری باز شد..

وارد آسانسور شدم و سه طبقه پایین رفتم...

روبندم و زدم و نگاهی به دور و برم انداختم...

دوتا مرد سیاه پوش رو دیدم...هردوتاشونو با ضربه زدن به رگ خواب بیهوش کردم...

دری باز کردم که حدود ۲۰ تا دختر اونجا بودن...

اخمی کردم که اول ترسیدن اما بعدش آرومشون کرده و عده ای رو از آسانسور و عده ای هم از راه خروج اضطراری فراری دادم...

در همین هین هم با پلیس تماس گرفتم...

لحظ ای که در آسانسور بسته شد صدای جیغ گیسو رو شنیدم که انگار قلبم از جاش کنده شد...

مشتی به دیوار آسانسور زدم اما از التهاب وجودم کم نشد..

(داستان از زبان گیسو)



از آسانسور که خارج شدیم یه گردان آدم با اسلحه که روی لباس هاشون نوشته شده بود پلیس روبه رومون بودن...

لبخندی زدم که با کاری که تارکان کرد لبخند رو لبم ماسید و بجاش ترس توی دلم نشست...

اسلحه رو روی سرم گذاشته بود به زبون خودشون میگفت: برید عقب وگرنه میزنمش...

چشممو چرخوندم که باراد رو دیدم، میخواست نزدیک بشه اما پلیسا نمیذاشتن...

یهو صدای تیر اوند که شچمامو بستم...

زمانی که چشمامو باز کردم دیدم تارکان روی زمین افتاده و پاشو گرفته...

چنتا پلیس راه پایین رو پیش گرفتن و چنتای دیگه هم به بررسی و گرفتن تارکان پرداختند...

باراد هم با دو به سمت اومد و در آغوشم کشید...

پشت سرهم جمله ی "دوستت دارم" رو تکرار میکرد و منو بیشتر به خودش فشار میداد...

دست هاشو قالب صورتم کرد که وقتی زخم بغل سرمو دید اخمی کرد: دستش بشکنه...

دستم روی صورتش گذاشتم که صورتشو خم کرد و دستمو بوسید...

بوسه ای به پیشونیم زد: تو فقط مال منی فهمیدی؟ مال منی..

دوباره توی آغوشش حل شدم...

.....

نگلھی به ساعت انداختم ۱۰ شب رو نشون میداد..
 باراد: خب گیسو پشت در وایستا میخوام سورپرازشون کنم
 لبخندی زدم و آروم گفتم: باراد زیاد اذیتشون نکن..
 سری تکون داد و داخل شد...
 گوشم رو روی در گذاشتم
 مامان: چیشد خبری نشد؟
 باراد با صدای غمگینی گفت: نه امشبم خبری نشد...
 صدای گریه ی مامانو شنیدم که طاقت نیوردم و رفتم تو...
 گیسو: عه باراد چرا اذیت میکنی...
 لبخندی زد و به سمتن اومد و دست هاشو دور شونم حلقه کرد...
 گیسو: سلام...
 مامان به سمتن اومد که خودمو تقریبا پرت کردم تو بغلش
 اعضای خانواده رو یکی یکی بغل کردم و بعد از نیم ساعت بالاخره خوش
 و بش وابرار دلتنگیمون تموم شد...
 باراد میخواست زخم سرمو پانسمان کنه که من هی وول میخوردم اجازه
 نمیدادم...
 باراد کلافه گفت: گیسو جان عزیزم یه زخم کوچیکه، ای بابا یه دو دقیقه
 وول نخور بزار پانسمانش کنم دیگه عشقم
 سرمو عقب کشیدم: ای بابا خب نمیخوام میسوزه عه...
 باراد پوفی کرد و نگاهمون چرخید سمت خانواده ی محترم که داشتن
 عینهو سینما مارو نگاه میکردن.. ماشالا پلکم نمیزدن...

لبخند خجولی زدم و سرخ و سفید شدم...

خاله هانیه: وای خدا چقد بهم میاین..

مامان: به پای هم پیر شید...

بعدم همگی شرول کردن به دست زدن...

(دو سال بعد)

گیسو: ای بابا این بارادم معلوم نیست کجا موند...من گرسنه...

خاله هانیه: ای بابا گیسو مگه بچه ای تو الان میاد دیگه...

پوفی کردم: نمیدونم خاله یه حس ولع دارم انگار میخوام همه چیو بخورم...

صدای زنگ در به صدا در اومد که نشانه اومدن باراد بود...

درو براش باز کردم: کجایی تو دوساعته رفتی یه دوش بگیری؟

باراد آغوششو برام باز کرد: شرمنده عشقم حالا بیا بغلم ببینمت...

عطرشو با جون دل وارد زیه هام کردم که نزدیک بود جون و دلم از حلقم بریزه بیرون...

سریع راه سرویس رو پیش گرفتم و هرچی خوده و نخورده بودم رو بالا آوردم...

من که عاشق عطر بارادم...پس یهو چیشد...؟

از سرویس که اومدم بیرون دیدم یه ایل پشت در دستشویی دارن با لبخند نگام میکنن؟

گنگ سری تکون دادم که باراد گفت: مامان شدنت مبارک یکی یدونم♡

نگاهی به شکم کردم که گرشا با لحن مسخره ای گفت: نترس گیسو خانوم هنوز هیكلت بهم نریخته

همه باهن شروع به خندیدن کردن... خودمم خندم گرفته بود...

باراد: گرشا اذیت نکن خانوممو...

دستی رو شکمم کشیدم که دیدم دست باراد روی دستم بود...

گیسو: بابا شدنت مبارک مرد من...

باراد دستش رو روی شکمم حرکت داد: بچه جون میدونستی خوشگترین
مامان دنیا رو داری؟

لبخندی زدم و دستمو دور گردن باراد حلقه کردم: میدونستی مال منی؟

باراد دستشو دور کمرم انداخت: تو چی میدونستی مال منی؟؟

♡پایان♡

فروشگاه یک رمان

کتاب با ماهی ها غرق می شوم

رمان شمارش معکوس

رمان بی دفاع

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان کورباوری | مریم شکیبایی

رمان دهمین روز زمستان | گندم

رمان هورزاد | مهدیه احمدی